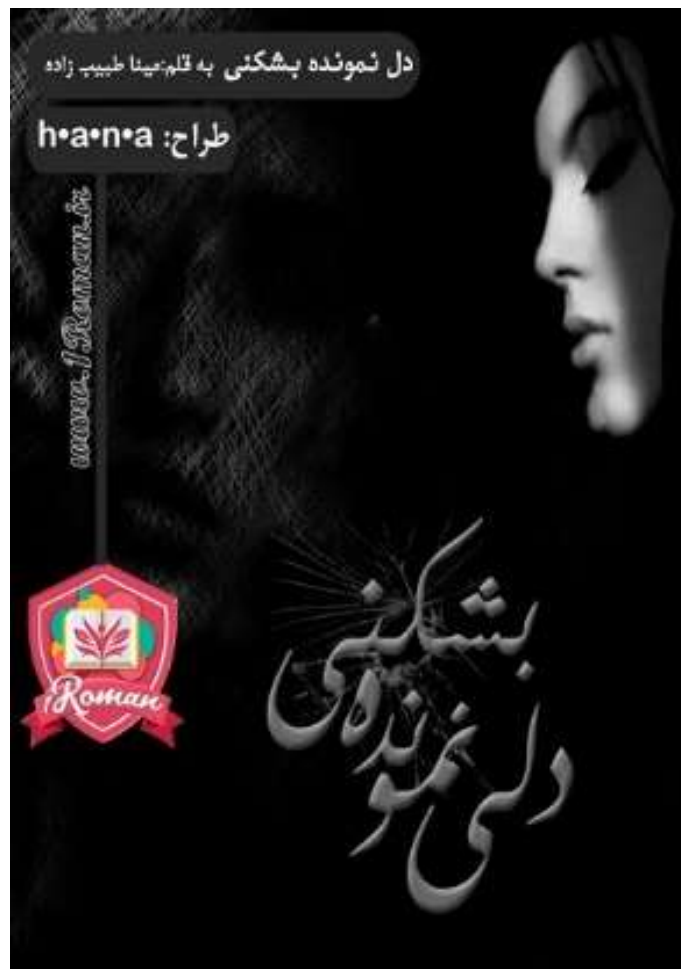


رمان دلی نمونده بشکنی | مینا طبیب زاده



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)

حتما همه شما فیلم های ترسناک دیدین ۹۰ درصد این فیلم ها با چاشنی روح ترسناک و خدفا انگیز شدن اما جی میشه روح این موجود ترسناک عاشق یه ادم زنده بشه؟

خلاصه دلی نمونده بشکنی:

داستان خانم دکتر بد اخلاقی که عاشق روح بیمارش میشه و سعی میکنه نجاتش بده اما...

کلید رو که از مشاور املاک گرفتم دیگه سر از پا نمی شناختم. جوری راه می رفتم که انگار رو ابرها دارم پرواز می کنم و ماهان هم به تمام این بچه بازی های من می خندید.

-این قدر از خانواده ات خسته شدی که حالا واسه زندگی مجردی این جور خردوق شدی؟

-لوس نشو ماهان! می دونی که چقدر همه تون رو دوست دارم اما این که حس کنی این قدر بزرگ شدی که مستقل می شی یه چیز دیگه ست.

دوباره اخماش رو تو هم کرد.

-اگه به من بود که الان تو خونه نشسته بودی، چادر گلدارت هم سر کرده بودی و منتظر بودی صدات کنیم، چایی بگردونی واسه ی خواستگارت. مثل هر دختر ایرونی اصیل دیگه ای. اما چه کنم که مامان خانم اصرار داره دختر یکی یک دونه ش دکتر متخصص بشه.

دکتر متخصص رو با ادای مامان گفت. خندیدم و سعی کردم مثل همیشه با خل بازایام از دلش دربیارم. شروع کردم به قلقلک دادنش. اونم درحالی که پشت فرمون ریسه می رفت و تمام تمرکزش به جلو بود، سعی می کرد از دستم نجات پیدا کنه.

-نکن خل دیوونه! تصادف میکنیما!

صاف نشستم و خودم رو لوس کردم.

-خل دیوونه خودتی! مثلاً دکتر مملکتما!

-تقصیر منه مامان خانم یه دکتر خل دیوونه تحویل جامعه داده که نمی دونه پشت فرمون جای شوخی خرکی نیست؟

خودش قاه قاه به حرفش خندید، اما به من برخورد و جبهه گرفتم. اخمای درهمم رو که دید سعی کرد از دل خواهر کوچولوی یکی یک دونه ی لوسش دربیاره.

-خب حالا، قهر نکن! هرچند خل دیوونه ای اما عوضش بهترین و خوشگل ترین دکتر دنیایی.

وقتی دید پاچه خواری پاسخگو نیست، دست رو نقطه ضعف همیشگی ام گذاشت.

-اگه خانم دکتر قول بده باهام آشتی کنه، قول می دم بیرمش واسه ی خونه اش جینگیل وینگیل بخره ها.

با یادآوری خونه ی جدیدم که وقتی برای تخصص اصفهان قبول شده بودم مامان برام کرایه کرده بود، لب هام به خنده باز شد.

یه خونه ی خوشگل مبله که فقط چند تا جینگیل وینگل تزییناتی کم داشت تا بشه مثل خونه ی رویاهام.

یه خونه‌ی رویایی که فقط یه خانم دکتر کم داشت تا توش ساکن بشه. یاد اون جمله‌ی معروف افتادم که دست یه خانم دکتر بوده می‌رفته مطب و برمی‌گشته و با این فکر خنده‌ام پهن تر شد و به چشم ماهان اومد و خنده‌ی من رو پرچم صلح تصور کرد.

کاسه‌ی آب رو که پشت سر ماهان خالی کردم بالاخره من موندم و دنیای مجردی‌ام. داخل خونه برگشتم تا برای شام شب رو آماده کنم. تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم شبکه پی‌ام‌سی. داشت آهنگ فریمن پخش می‌کرد. صداش رو زیاد کردم تا از آشپزخونه هم بشنوم و پشت میز نشستم و مشغول پوست گرفتن بادمجون‌ها شدم و زیر لب با خواننده همخوانی می‌کردم.

تو رو با همه بدی‌هات، تو رو با خوبی‌هات

حتی با بی‌تفاوتی‌هات دوست داشتمت

نمی‌دونم چی شد تنهام گذاشتی رفتی

چیزی نمونده برام جز یه دنیا بدبختی

خیلی دوست داری....

یکه‌و صدای موزیک قطع شد. حتما باز رفته روی در جستجوی سیگنال. از جا بلند

شدم تا چک کنم که صدای امید مجری شبکه من و تو پخش شد.

-نخستین ترانه برای شما صد دلار به همراه خواهد داشت. ترانه‌ی دوم دویست و

پنجاه دلار و ترانه‌ی سوم پانصد دلار.

باعجله خودم رو به نشیمن رسوندم تا دلیل این تغییر کانال ناخواسته رو بدونم که درکمال تعجب مردی رو دیدم که پشت به من روی کاناپه لم داده بود و با اشتیاق به تلویزیون خیره شده بود.

اولش ترسیدم اما سریع یادم افتاد من الان دیگه تنها زندگی می کنم و خودم باید بتونم گلیمم رو از آب بکشم بیرون. بنابراین آهسته به آشپزخونه برگشتم و چاقویی که باهاش بادمجون پوست می گرفتم رو از روی میز برداشتم و به نشیمن برگشتم. مرد غریبه هنوز پشت به من محو تلویزیون بود و همراه با شرکت کننده‌ی مسابقه، آهنگ پخش شده رو زمزمه می کرد که با جیغ بنفش من از جا پرید.

-شما تو خونه‌ی من چیکار می کنی؟

مرد اول با بهت به من چاقوکش وسط پذیرایی خیره شد، اما کم کم به خودش مسلط شد و حق به جانب غرید:

-آخرالزمان شده؟ جای این که من بپرسم تو خونه‌ی من چیکار می کنی، تو سر من جیغ جیغ می کنی؟

برای این همه پررویی چشم گرد کردم و حق به جانب گفتم:

-دزدم دزدهای قدیم! حداقل این قدر پررو نبودن!

یه نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

-یه کم فکر کنی بد نیستا! آخه کدوم دزدی می ره خونه مردم که دزدکی شعر یادت نره ببینه؟ فعلا که شما و اون سلاح سردتون بیشتر به دزدا می خورید خانم!

راست می گفتا! آخه کدوم دزدی انقد احمقه که تو بوق و کرنا کنه اومده دزدی و کانال عوض کنه و همراه تلویزیون همخوانی کنه! اما پس اومده تو خونه‌ی من که چیکار کنه؟

-اگه دزد نیستی پس تو خونه‌ی من چیکار داری؟

-این دقیقا سوال منم هست. شما تو خونه‌ی من چیکار داری؟

-اینجا خونه‌ی منه!

-نخیر! خونه‌ی منه!

-نخیر! مال خودمه. همین امروزم اجاره‌اش کردم و کلیدش رو از بنگاه تحویل گرفتم.

-ولی من که خونه‌ام رو بنگاه نداشته بودم واسه اجاره.

-فعلا که می‌بینی من اجاره‌ش کردم. اجاره‌نامه هم دارم.

-از کی اجاره کردی؟ اسم صاحبخونه و مشاور املاک رو بگو ببینم!

اسم مشاور املاک رو می‌دونستم اما صاحبخونه رو نه. چون مامان هفته پیش واسه

امضای قرارداد اومده بود و من صاحبخونه رو ندیده بودم. بنابراین گفتم:

-نمی‌دونم. صبر کن برم اجاره‌نامه رو بیارم تا همه چی ثابت شه بهتون.

با پوزخند و حرکت سرش تایید کرد و منم به سمت ورودی که کیفم رو گذاشته بودم،

دویدم. اما با یادآوری این که اون غریبه‌ست و غیرقابل اعتماد، چرخ صدوهشتاد

درجه‌ای زدم و چاقو رو به نشونه‌ی تهدید سمتش تگون دادم.

-وای به حالت اگه از جات جم بخوری!

پوزخند روی لبش عمیق تر شد و من سریع به سمت کیفم جست زدم. اجاره‌نامه رو

بیرون کشیدم و برگشتم. هنوز همون جا دست‌به‌سینه و حق‌به‌جانب، با همون پوزخند

مسخره‌اش ایستاده بود. پاکت مشاور املاک رو باز کردم و نام صاحبخونه رو بلند

خوندم.

-شیرین معید، فرزند شهاب‌الدین، به شماره شناسنامه...

صدای عصبی مرد مانع خوندنم شد.

-بسه! نمی خواد بخونی، فهمیدم!

با دست موهاش رو کشید و زمزمه کرد:

-می دونم چی به روزت بیارم شیرین. با اجازه‌ی کی خونه‌ی منو اجاره داده این

دختره‌ی بی شعور؟ راست می گن نمی شه این دوره به کسی اعتماد کردا!

طول و عرض اتاق رو قدم زد و باز به سمت من برگشت و پرسید:

-کدوم بنگاه قرارداد بستین؟

-کمالی.

-پپوش بریم!

چشمم قد توپ بسکتبال شد. جان؟ مگه من نوکرشم که این جور دستور می دن

حضرت آقا؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-اولا، باید بگین لطفاً اگر امکانش هست همراه من بیایید، بریم تکلیف رو روشن

کنیم. دوما، دلیلی نمی بینم با شما جایی بیام. سوما، حالا که روتون کم شد و

فهمیدین شیرین جونتون جای شما خونه رو اجاره داده، لطفاً رفع زحمت کنید. وگرنه

زنگ می زنم پلیسا!

اما گویا اخم و تخمم فقط واسه همون داداشام خریدار داشت که چنان چشم غره‌ای

بههم رفت که یه سر به اموات خدا بیامرزم زدم و برگشتم. سرم داد کشید:

-اولا، دوما، برا من نکنا! منم با پلیس نترسون. من خودم یه پا پلیسم. لباس بیوش بیا بریم این بنگاه کوفتی قراردادت رو فسخ کنم، زنگ بزنگ شیرین بیاد پولتو بده، شما به خیر و ما به سلامت!

-دعواهای شخصی شما با شیرین خانم به من ربطی نداره. من با اون خانم قرارداد بستم. با اون....

از ترس فریادش بقیه‌ی حرفم رو خوردم.

-میای یا به زور ببرمت؟

مگه جرات نه گفتنم داشتم. اما بازم پررو بازی در آوردم.

-میام ولی صرفا برای این که شرت کم شه. ولی فکر نکنی ترسیدم از تا!

رفتم سمت رختکن و مانتو و شالم رو برداشتم و قبل از خروج زنگ زدم به ماهان و خواهش کردم راه رفته رو برگرده و بیاد بنگاه کمالی تا مبادا با این دیوونه‌ی زنجیری تنها بمونم و با داد و بیداد بتونه حقم رو پایمال کنه.

از همون دم رختکن صداش زدم:

-لطفا تشریف بیارید. می‌خوام پشت سرتون در خونهم رو قفل کنم.

از کنارم رد شد و در حال پوشیدن کفشش خیلی مطمئن و حق‌به‌جانب گفت:

-آره، قفل کن که تو بنگاه باید کلیدا رو بهم برگردونی.

از ترس این که باز صداش درنیاد، زرشک رو تو دلم گفتم و سویچ ماشین مامان رو که

برای من گذاشته بود، برداشتم و پشت سرم در رو سه قفله کردم. انتظار داشتم با

ماشین خودش بیاد اما نگاه سرسری به حیاط کرد و در کمال وقاحت گفت:

-فکر کنم شیرین ماشینم رو هم کرایه داده. باید منم برسونی.

پوفی کردم و با سر اشاره کردم سوار شو و خودم رفتم که در پارکینگ رو باز کنم. آقا حتی به خودش زحمت نداد تعارف بزنه "نه جون شما اگه بزارم باز کنی، ماشین از شماست حداقل من به خودم زحمت بدم در رو باز کنم."

تمام طول مسیر به این فکر می کردم نکنه همه ی حرفاش دروغ باشه و جدا دزد باشه و به این بهانه خواسته خونه رو خالی کنه برای همدستاش تا در نبود ما وسایل رو بار بزنن. اما حتی اگر این طور بود هم کاری از دستم برنمیومد. الانم اگه می خواستم برگردم سریع می فهمید دستش رو خوندم و بیخ تا بیخ سرم رو می برید و ماشینم هم می برد. بذار حداقل برم بنگاه اون جا چهار نفر دیگه هم هستن، نمی تونه بلایی سرم بیاره.

به بنگاه املاک که رسیدم در کمال احتیاط عروسک مامان رو بین یه پراید و یه پارس پارک کردم. هنوز کاملا توقف نکرده بودم که آقا سرش رو مثل گاو انداخت پایین و بدون این که یه تعارف بزنه "خانم ها مقدمن"، زودتر از من وارد مشاور املاک شد. من که وارد شدم نگاه وحشت زده آقای کمالی روی در بود. با خودم گفتم "بفرما آقای وحشی زادگان نیومده با داد و بیدادش این بنده خدا هم ترسونده."

کمالی من رو که دید به احترامم بلند شد و بعد از سلام علیک گرمش خطاب به من گفت:

-در خدمتم خانم دکتر. امر بفرمایید؟ مشکلی هست؟

به مرد که رو به روی آقای کمالی ایستاده بود و عربده می زد نگاه کردم. باز صدایش رو برای کمالی بالا برد:

-مگه کری مردک؟ من که قبل از خانم امرمون رو فرمودم. حتما باید خانم بگه تا توی هیز بشنوی؟

به کمالی نگاه کردم تا عکس‌العملش رو در مقابل این همه توهین ببینم. در کمال تعجب بی خیال این همه توهین و داد بیداد، انگار اصلا نمی‌بینتش تا جزو آدمیزاد حسابش بیاره. منتظر سخنان گوهر بار من بود. به افتخار این توجه، گلویی صاف کردم و توضیح دادم:

-راستش آقای کمالی امروز این آقا تشریف آوردن دم خونه و می‌گن صاحبخونه‌ی اصلی ایشون هستن و اقوامشون بدون اجازه‌ی ایشون منزلشون رو اجاره دادن. می‌گن من باید تخلیه کنم. خدمت شما رسیدم ببینم تکلیف چیه و ماجرا چطور باید پیش بره؟

کمالی چشمش رو گرد کرد و با تعجب گفت:

-شوخیتون گرفته خانم؟ من خدمت مادر هم عرض کردم صاحبخونه‌ی اصلی دو سالی هست فوت شدن و اون خونه به خواهرش که موکل خانم معید باشن به ارث رسیده.

مرد غریبه اخمی کرد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-خودم می‌دونم صاحبخونه دوسال پیش فوت کرده. اما قانونا بعد از مرگ اون خونه به تنها فامیل درجه یکش که خواهر کوچیک من باشه به ارث می‌رسه. و از اونجایی که حضانت خواهرم با منه، صاحبخونه هم منم و خانم معید بدون خبر دادن و اجازه گرفتن از قیم قانونی رانیا حق نداره خونه رو اجاره بده.

به آقای کمالی نگاه کردم و منتظر شدم جواب مرد رو بده. گویا به خاطر توهین‌های مرد، آقای کمالی قصد داشت نادیده‌اش بگیره. از اونجا که مشکل من و اون مرد با هم یکی بود، من سعی کردم خودم مشکل بین این دو تا مرد گنده رو حل کنم و بینشون واسطه باشم. پس حرف اون آقا رو برای آقای کمالی تکرار کردم.

-گویا خانم معید بدون اجازه‌ی قیم قانونی رانیا خانم که حضانتش رو دارن خونه رو اجاره دادن.

کمالی لبخند چندشی زد و انگار برای یه بچه مدرسه‌ای بخواد توضیح بده، گفت:

-خانم دکتر، من نمی‌دونم این اطلاعات نصفه نیمه رو کی بهتون داده، اما هر کی بوده خبر نداشته حضانت رانیا خانم با برادرش بوده که یکیشون قاتل صاحبخونه‌ست و توی دیوونه‌خونه تحت مراقبت و یکی دیگه هم الان چند روزی می‌شه مثل جنازه افتاده رو تخت بیمارستان.

از عربده‌ای که مرد سر کمالی کشید پرده‌ی گوشم پاره شد.

-هوی مرتیکه، حرف دهنتم رو بفهمم! جنازه خودتی که جفت پاهات لب گوره و به یه فوت بندی!

باز هم آقای کمالی بزرگوارانه نشنیده گرفت. حتی طوری برخورد کرد که انگار از اون عربده کنار گوشش کر نشده. مرد از این همه نادیده انگاشته شدن کلافه شد و خواست با آقای کمالی دست به یقه بشه که برای اولین بار در عمرم صحنه‌ای رو دیدم که از ترس تا مرز سکنه رفتم؛

دست مرد از تن آقای کمالی رد شد. آقای کمالی همچنان بی‌خیال، انگار چیزی نشده چانه‌گرمی می‌کرد.

-این جور که خانم معید می‌گفت امیدی بهش نیست. با دستگاہ زنده‌ست. با این حال خانم معید اجازه نداده دستگاہ‌ها رو جدا کنن. خونه‌ی خود بنده خدا رو اجاره می‌ده تا با کرایه‌اش خرج بیمارستان رو بده. پولی هم که شما برای کرایه پرداخت می‌کنید مستقیم به حساب بیمارستان واریز می‌شه.

حالا من از ترس به سندلی ام چسبیده بودم و مرد غریبه هم مستاصل و گیج به حرف‌های آقای کمالی گوش می‌داد. آقای کمالی که ساکت شد با همون گیجی واضح از میمیک صورتش دستاش رو جلوی صورتش گرفت و کمی خیره نگاه کرد و بعد دوباره سعی کرد صورت آقای کمالی رو لمس کنه. و من برای دومین بار شاهد این صحنه‌ی ترسناک بودم که باز هم دست‌هاش از بدن کمالی عبور کرد. با دیدن این صحنه و قطعی شدن حدسم که من روحی رو می‌بینم که کمالی نمی‌بینه، از حال رفتم.

به هوش که اومدم تو خونگی اجاره‌ای خودم بودم. ماهان هم بالای سرم بود. پس حتما اون من رو از بنگاه تا خونه آورده. خداروشکر که عقلم رسید بهش زنگ بزنم، وگرنه تو این شرایط...

وقتی دید چشم‌هام رو باز کردم، لبخندی زد و به عادت بچگی موهام رو بهم ریخت.

-خوبی موش کوشولوی داداش؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و کل اتاق رو از نظر گذروندم تا مبادا اون روح عصبی بازم به خونگی من برگشته باشه. خوشبختانه خبری ازش نبود. ماهان لیوان شیر رو به دستم داد و در حالی که کمک می‌کرد بشینم پرسید:

-چی شد یهو از هوش رفتی؟

-مسخره نکنیا! روح دیدم.

صدای خنده‌ی ماهان کل خونه رو برداشت.

-خدایا، داره تخصص می‌گیره اما هنوزم بچه‌ست! آخه موشی، روح تو مغازه‌ی آقای

ملکی چیکار می‌کنه؟ به روحای دیگه خونه متروکه می‌فروشه مثلاً؟

-تو مغازه‌ی آقای ملکی نبود که، تو خونه‌ی خودم بود!

اخمش رو خیلی تصنعی تو هم کرد.

-بزرگ شو سلین خانم! روح بعد از مردن از این دنیا می‌ره. تو قرآنم اومده روح هر

انسان پس از مرگش ضبط می‌شه. این دنیا شاید جن داشته باشه، روح نداره!

-نه. جن نبود. مطمئنم روح بود. هنوزم نمرده بود. زندگی نباتی داشت.

دوباره قهقهه‌ی ماهان خونه رو لرزوند.

-لابد خودشم نشسته و درد دل کرده و از نحوه‌ی تو کما رفتنش واست گفته. احیانا با

هم چایی نخوردین؟

-مسخره، نخیر. خودش که اصلا نمی‌دونست روحه. نشسته بود شعر یادت نره نگاه

می‌کرد. وقتی آقای کمالی بهش گفت جنازه تازه فهمید.

بازم فکر کرد شوخی می‌کنم و به حرفم خندید.

-وای خدا! به خدا خیلی باحالی. شعر یادت نره نگاه می‌کرد.

از جاش بلند شد و لیوان خالی شیر رو از دستم گرفت. در حال بیرون رفتن شروع به

غرغر کرد.

-صدبار به این مامان گفتم نذارید دختر تنها بره شهر غریب. بفرما! توهمی شده. به

من می‌گه روح‌ها شعر یادت نره می‌بینن.

سرم رو بالشت گذاشتم و به حرفهای ماهان فکر کردم. کم‌کم داشتم به این باور

می‌رسیدم که از ترس تنهایی توهم زدم که باز سروکله‌اش پیدا شد و هنوز از راه

نرسیده مستصل پرسید:

-تو منو می‌بینی، مگه نه؟ تو منو می‌بینی؟

از ترس دوباره دیدنش و باور اینکه فقط منم که روح می بینم شروع کردم به جیغ زدن. و عجیب این بود روحه سعی می کرد آرومم کنه.

-ساکت. جیغ نزن. کاریت ندارم که. هییییییس! تو رو خدا آروم.

اما من همچنان هیستریک جیغ می زدم. به صدم ثانیه نرسیده ماهان خودش رو بهم رسوند. از قیافهش ترس و نگرانی می ریخت. سریع بالای سرم اومد و من رو در آغوشش گرفت. منم مثل بچه گربه های ترسیده خودم رو بهش فشار دادم. می ترسیدم و ماهان برای آروم کردنم موهام رو نوازش کرد.

-هیس. چیزی نیست عزیزم. داداشی اینجاست. نترس. خواب دیدی.

برای اطمینان از دیدن این کاب*و*س کمی از آغوشش جدا شدم و اتاق رو به دنبال روح با چشم هام کاویدم. متاسفانه دیدم کاب*و*سم کنار پنجره ایستاده و خواب نبوده. دوباره با ترس تو آغوش ماهان قایم شدم.

-نه داداش. خواب ندیدم. اوناهاش. کنار پنجره ایستاده.

ماهان به پنجره نگاه کرد اما انگار چیزی ندید که گفت:

-کو؟ کجا؟ من که چیزی نمی بینم. خیال کردی عروسک، نترس.

با این حرف ماهان روح هم به حرف اومد:

-می بینی که منو نمی بینه. هیچ کس منو نمی بینه. هیچ کس غیر از تو. پس تو رو خدا کمک کن.

خودم رو بیشتر به ماهان فشردم و نالیدم:

-به خدا خیال نیست ماهان. گوش کن! ببین داره باهام حرف می زنه.

ماهان من رو از آغوشش جدا کرد و بادقت بهم خیره شد. تمام سعی من بر این بود که به سمت پنجره نگاه نکنم.

-دیوونه شدی سلین؟ بجز ما دو تا هیچ کس تو این اتاق نیست.

دوباره به پنجره نگاه کردم و با ناله گفتم:

-به خدا هست ماهان. به خدا هست.

ماهان خیلی جدی گفت:

-گوش کن سلین، یا همین الان این دیوونه بازیا تو تموم می کنی، یا اینکه مطمئن می شم از ترس تنهایی دیوونه شدی و زده به سرت و مجبور می شم برت گردونم خونه. اون موقع باید قید درس خوندن رو بزنی و دوباره دو سال دیگه امتحان بدی. این بار باید شهر خودمون قبول شی. فهمیدی!

اسم قید زدن ادامه تحصیل که اومد واقعا ترسیدم. من یه ماه رو مخ مامان پیاده روی نکرده بودم، یه ماه التماس داداشام رو نکرده بودم که اجازه بدن به این شهر بیام، که حالا یه روح عصبی که دستش از دنیا کوتاست و حتی نمی تونه به بدن یه آدمی مثل کمالی دست بزنه بترسم و قید تخصص رو بزوم و دوسال تو خونه بشینم. پس خودم رو جمع و جور کردم. ترس از دست دادن موقعیت فعلی م، از ترس از روحم بیشتر بود.

همراه ماهان برای صرف شام به آشپزخونه رفتم اما حتی یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. از بس اون روح سمج پشت سر هم حرف زد و من سعی کردم نادیده بگیرمش و به روی خودم که نه، به روی ماهان نیارم که می بینمش و صداش رو میشنوم. تمام این بی توجهی ها و مثلا نترسیدن ها فقط تا وقتی که کنار ماهان بودم ادامه داشت. به محضی که برای خواب از هم جدا شدیم و با اون روح کنه که تمام مدت صرف شام

التماس می کرد کمکش کنم و توضیح می داد که فقط من می بینمش تنها شدم، باز سعی کردم به روی خودم نیارم که صدایش رو می شنوم و با روش تلقین ندیده ش بگیرم. اصلا روح چیه. روح وجود نداره. حتما توهم زدم. حتما دارم خواب می بینم و صبح که بیدار شم، به این خواب ترسناک می خندم. با این خیال پتو رو تا مغز سرم بالا کشیدم. به ثانیه نکشیده که روح پتو رو با شدت از روم کشید و به گوشه‌ای انداخت و من از ترس جیغی کشیدم و از حال رفتم.

باصدای نگران ماهان چشم‌هام رو باز کردم.

-پاشو موشی. چت شد یهو؟ بیدار شو ببینم. منو نترسون.

چشم‌های بازم رو که دید، نفس عمیقی کشیدم.

-خداروشکر که به هوش اومدی.

قبل از اینکه پرسم اصلا چرا از هوش رفتم خودم همه چیز یادم اومد. ترس کل وجودم رو گرفت. پتو رو که کشید، از ترس اینکه اذیتم کنه یا بگشم تا مرز سخته باید می رفتم نه فقط بیهوشی!

با ترس به امید اینکه اثری از روح نباشه به اتاق نگاهی کردم. از شانس بد، کنار کمد روی زمین نشسته بود و به من نگاه می کرد. خودم رو توی آغوش ماهان انداختم و شک و نگرانی‌ش رو بیشتر کردم.

-ببینم نکنه بازم روح می بینی؟

ترسیدم بگم آره و اون دستم رو بگیره و همین الان برگردونم خونه. برای همین سریع انکار کردم.

-نه بابا. روح کجا بود؟ دلم برات تنگ شد یهو.

سعی کردم صدای پوزخندی که از سمت کمد اومد رو نشنیده بگیرم.

-مطمئن دلت تنگ شد و از ترس روحی که شعر یادت نره نگاه می کنه نیست؟

با شک و دودلی پرسیدم:

-حالا اگه مطمئن نباشم چی می شه مثلا؟

-هیچی عزیزم. خیلی ساده ست. تا صبح صبر می کنیم. شما می ری انصراف می دی و دو تایی برمی گردیم خونه. شمام واسه کنکور سال بعد آماده می شی.

می دونستم ماهان مرد عمله. واسه همین با غرغر انکار کردم. به هر حال زندگی کنار یه روح رو به زندگی بدون هدف و انگیزه و تحت سلطه سه تا داداش زورگو ترجیح می دادم.

-عه ماهان، لوس نشو. خودتم می دونی حالا که قبول شدم تا دو سال محرومم از کنکور. من تا دو سال دیگه اینجا تخصصم رو گرفتم و دیگه آخرشم. بعد تو می گی برگرد خونه؟ فقط اگه وقت داشتی بمونی تا خونه رو عوض کنیم خیلی خوب می شد.

-خودتم می دونی نمی شه خونه رو عوض کنیم. اجاره نامه به اسم مامان خانمه و اونم که فعلا ایران نیست تا بیاد کنسلش کنه. تازه منم وقت ندارم. فردا باید یه قرارداد امضا کنیم. تا امضای من کنار امضای ماکان نباشه هیچ سندیتی نداره.

با ترس پرسیدم:

-یعنی فردا باید بری؟

-می ترسی؟

پشت این سوال با لحن جدی یه "انصراف بده بریم خونه" خوابیده بود و من این رو می دونستم. عمرا اگه وا بدم ماهانی که مخالف سرسخت اینجا اومدم بود بذاره بمونم. برای همین خودم رو جمع و جور کردم و با پررویی گفتم:

-نه. از چی باید بترسم؟

صدای ماهان با صدای خنده‌ی روح قاطی شد.

-مثلا از روحی که شعر یادت نره نگاه می‌کنه.

بعد از اینکه برای بار دوم کاسه‌ی آب رو پشت سر ماهان خالی کردم، عقب‌گرد کردم تا به خونه برگردم. با دیدن کسی که پشت سرم به فاصله‌ی چند سانتی ایستاده بود سنگکوب کردم. جیغ کشیدم و مثل همه‌ی فیلم ترسناک‌ها، فرار کردم به خونه و در رو هم پشت سرم بستم. انگار مثلا قراره پشت در بمونه و نتونه از در و دیوار رد شه.

گوشه‌ی سالن، بین فضای خالی دسته‌ی دو تا مبل تک‌نفره که انگار یه غار کوچیک با هم تشکیل دادن، خودم رو جا دادم تا پنهان بشم. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. از ترس به گریه افتادم و مدام هم بین هق‌هقم به خودم تلقین می‌کردم که من روحی ندیدم، من هیچ روحی نمی‌بینم.

صدای ناراحتش رو از جایی نزدیک شنیدم.

-من نمی‌خوام بترسونمت.

با شنیدن صداش ترسم بیشتر شد و بیشتر توی خودم جمع شدم و زار زدم:

-تو رو خدا، تو رو جون هرکی دوست داری دست از سرم بردار! دارم سخته می‌کنم از ترس. تو رو خدا برو. فقط برو. برو. برو.

-ببین من نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط می‌خوام کمکم کنی.

این بار بلندتر بروهام رو فریاد زدم. شاید می‌خواستم این جووری دیگه صداش رو نشنوم. اما بازم بین هر برویی که می‌گفتم صدای ملتشمش رو می‌شنیدم.

-تو رو جون همون داداشت یه دیقه آروم بگیر. بذار برات تعریف کنم. ببین، اصلا فک کن من کاسپریم. کاسپریم روح بود اما خیلی مهربون و دوست‌داشتنی بود. منم مهربونم. بخدا اذیتت نمی‌کنم. فقط به کمکت نیاز دارم.

کاسپر کارتون مورد علاقه‌م بود اما حالا با این حرفش حتی از کاسپریم می‌ترسیدم. خدایا، اون موقع تو عالم بچگی آرزو داشتی منم یه کاسپر داشتم. اما حالا این آرزو رو ندارم. خدایا کمک کن!

چند لحظه‌ای گذشت و صدایی نیومد. با تصور این‌که خدا آرزوم رو برآورده کرده و شر اون روح از سرم کم شده، چشمام رو باز کردم. اما دقیقا جلوی روم بین درز مبل‌ها نشسته بود و با نگاهی غمگین خیره‌ی من شده بود. وقتی دید چشم باز کردم به سمتم خم شد. همین حرکتش باعث شد تا دوباره از ترس جیغ بکشم و از حال برم.

چشم که باز کردم سیاهی دور و برم رو گرفته بود. از ترس این‌که مبادا مرده باشم و اینجا هم جهنم باشه وحشت زده چشمم رو تا آخرین حد ممکن گشاد کردم و سعی کردم بادقت بیشتری ببینم. جز تاریکی و سیاهی چیزی نصیبم نشد. سعی کردم کورمال کورمال محیط اطرافم رو حس کنم. دستم پارچه‌ی مبل رو حس کرد. خب، پس نمردم. فقط همونجایی که از هوش رفتم بهوش اومدم. نمی‌دونم چقدر گذشته، فقط شب شده و دورم تاریکه.

همین تنهایی بده؛ حتی یکی نیست وقتی از هوش رفتی یا حالت بد شد یه لیوان آب دستت بده، سعی کنه حالت رو خوب کنه یا بغلت کنه بیره بذارت روی تخت. حالا بغل هیچی، کشون کشون هم تا تخت می‌بردم راضی بودم.

چهاردست و پا شدم تا از کنج مبل بیرون بیام. همین که سرم رو بلند کردم با برق دو تا چشم روبرو شدم که به من خیره شده بودن. دیگه آبدیده شده بودم. غش نکردم.

به جاش خیلی هستریک شروع کردم جیغ زدن و حتی بینش مکث نمی کردم نفس بگیرم.

همون جایی که نشسته بودم تو خودم جمع شدم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم. جیغ می زدم و صدای روح رو از بین جیغ هام می شنیدم.

-بابا من که کاریت ندارم. چرا جیغ می زنی؟ یه دقیقه آروم بگیر ببینم کر شدم!

چند ثانیه بعد دستش رو روی دهنم حس کردم. به خیال این که قصد خفه کردن و کشتنم رو داره جیغی بلندتر از قبلی ها کشیدم و با ضربه ی پا به سمتی هلش دادم. جالب اینجا بود پای من برعکس بدن آقای کمالی ازش رد نشد و روی سینه اش نشست. از ترس زورم زیاد شده بود برای همین به سمت دیگه افتادم.

-چته تو وحشی؟ چرا آروم نمی گیری؟

فرصت کردم از بین مبل ها بیرون بیام. همین که خواستم بلند شم و از اون خونه ی منحوس فرار کنم با دست های یخ زده اش پام رو گرفت و به سمت خودش کشید. جیغی زدم و روی زمین افتادم و به سمتش سر خوردم.

دستم رو ناامیدانه روی سرامیک های کف پذیرایی می کشیدم تا بلکه چیزی برای نجات پیدا کنم. دستم به پایه ی میز عسلی خورد. ازش آویزون شدم اما میز به جایی وصل نبود و برای همین همراه من کشیده شد.

مثل هر آدم دیگه ای موقع ترسیدن بین گریه هام مامانم رو صدا می زدم و کمک می خواستم. بالاخره دستش بهم رسید. دست هام رو تو دست هاش قفل کرد و سعی کرد کاری کنه تو چشم هاش نگاه کنم.

-چته تو؟ چرا آروم نمی گیری؟ خسته ام کردی!

دیگه جیغ زدن فایده نداشت. به التماس افتادم:

-تو رو خدا ولم کن. اذیتم نکن. من که کاریت ندارم. ولم کن تورو خدا.

لبخندی زد؛ لبخندی که اون لحظه و توی اون تاریکی به نظرم خبیث اومد و باعث شد بیشتر بترسم. تموم قدرتم رو جمع کردم و با سر به سرش ضربه زدم. جوری که دستام رو ول کرد و سرش رو گرفت.

-چته رم کردی؟ من باید از تو بترسم وحشی! برعکسه!

از فرصت استفاده کردم و سریع از جا بلند شدم. همزمان به این فکر کردم سوییچم کجاست و از این که یه بار میلیم کشیده بود منظم باشم و سوییچ رو روی جاکلیدی جلوی در بذارم خوشحال شدم. با یه حرکت سوییچ رو برداشتم و به سمت ماشین دویدم. سریع سوار شدم و ماشین رو روشن کردم و با ریموت توی ماشین در حیاط رو باز کردم. خداروشکر که همه‌ش بیهوش بودم و وقت نکرده بودم قفلش کنم. صدای روح از نزدیک در ورودی ساختمون به گوشم رسید که فریاد می‌زد:

-صبر کن، کجا می‌ری؟ نمی‌ذارم بری! نباید بری!

قبل از این که بهم برسه استارت زدم و پام رو روی گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد.

ساعت‌ها بود که بی‌مقصد و بی‌جهت تو خیابون چرخ می‌زدم. از اون جا که زدم بیرون قصدم این بود که برگردم خونه و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم. اما دیدم از جاده‌ی بیرون شهری که توی شب پر از ماشین سنگینه بیشتر می‌ترسم تا یه روح که دستش از دنیا کوتاهه. بعدشم که کلا نظرم برگشت و تصمیم گرفتم به جای برگشتن به خونه و تسلیم شدن، دنبال عوض کردن خونه‌ام باشم تا از دست این روح نکبت خلاص شم.

به چراغ بنزینم که دیگه کارش از چشمک گذشته بود و داشت به پام می افتاد، نگاهی کردم و گوشه‌ای پارک کردم. دور و برم رو نشناختم. نباید هم می شناختم. هنوز یه هفته نشده بود به این شهر اومده بودم. اما کمی دور تر ترمینال صغه رو تشخیص دادم. اون جا رو خوب به یاد داشتیم. سری قبل که با مامان اومدیم و مامان ماشین رو برای من گذاشت، مجبور شدیم با اتوبوس برگردیم.

به ساعت ماشین نگاه کردم. سه صبح بود. نزدیک به پنج ساعت بود که از خونه فراری شده بودم و سرگردون خیابون‌ها. حسابی هم خوابم میومد. به ناچار وارد پارکینگ خصوصی شدم و ماشین رو پارک کردم و خودم به سمت ساختمون رفتم. پیدا کردن نمازخونه به کمک تابلوهای راهنما زیاد سخت نبود. اما پیدا کردن یه جای خوب تو اون همه شلوغی و زن‌هایی که فشرده خوابیده بودن تا جا برای بقیه هم باشه کمی سخت بود. به هر زحمتی بود یه گوشه‌ای جای خوب یه متر در یه متر، بین یه زن چاق و یه زن چادری پیدا کردم و همون جا دراز کشیدم. کیفی همراهم نداشتم که به عنوان بالشت زیر سرم بذارم. همین قدر هم که مانتو شلوار تنم بود به لطف این بود که صبح موقع بدرقه‌ی ماهان پوشیده بودم. بعدشم که همه‌ش در حالت غش و ضعف بودم و وقت لباس عوض کردن نداشتم. وگرنه حتما با لباس خونگی از دست روح به خیابون‌ها پناهنده می شدم. برای همین دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم و به علت کمبود جا، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و اون قدر خسته بودم که همون موقع خوابم برد.

صبح با صدای نماز، نماز گفتن‌های متصدی نمازخونه بیدار شدم. پنج دقیقه همون جا سر جام نشسته بودم و مات و مبهوت به دور و برم نگاه می کردم تا ویندوزم بالا بیاد و به یاد بیارم که اون جا چکار می کنم. به سمت وضوخونه رفتم. تا حالا که یه بارم قسمت نشده بود صبح اول وقت برای نماز بیدار شم. حداقل این بار موقع نیت، به

جای دو رکعت نماز صبح قضا با افتخار سرم رو بالا می گیرم و می گم خدایا یه بار هم که شده به موقع سر قرارمون رسیدم.

بعد از طلوع آفتاب از راه آهن بیرون زدم. ماشین رو از پارکینگ در آوردم و به سمت معاملات ملکی کمالی روندم.

حالا که ماهان راضی نمی شه خونه ام رو عوض کنه، خودم هم نمی تونم؟ خیر سرم بیست و پنج، شش سالمه. همسن و سال های من الان دارن بچه هاشون رو می فرستن مدرسه، بعد من از پس یه خونه عوض کردن ساده نتونم بر پیام؟

به خاطر ترافیک اول صبح یک ساعتی طول کشید تا به مقصدم برسم. خوبی ترافیک این بود که همزمان با خود کمالی رسیدم.

خم شده بود و قفل کرکره رو باز می کرد. جلو رفتم و سلام کردم.

-سلام آقای کمالی. صبح بخیر.

برگشت و به من نگاه کرد و در حالی که کرکره رو بالا می داد جوابم رو داد:

-سلام دخترم. صبح شما هم بخیر.

در رو باز کرد و به من تعارف زد.

-بفرمایید. در خدمتم.

وارد شدم و اون هم بعد از من داخل شد. چراغ رو روشن کرد و پشت میزش نشست.

اون قدر هول داشتم که یگراست رفتم سر اصل مطلب.

-غرض از مزاحمت این که می خواستم اگه امکان داره این خونه رو پس بدم و یه

خونهی دیگه برام پیدا کنید.

-چرا دخترم؟ خونهی خوبیه! خیلی خوشت اومده بود که!

نمی شد که به پیرمرد بگم چون خونه‌ی ارواحه نمی خوامش. برای همین گفتم:

-راستش خیلی بزرگه. یه مقدار اذیت می شم.

-خب اینم راه داره! اتاق‌هایی که لازم نداری، درشون رو ببند. خود به خود خونه کوچیک می شه.

-نه. به نظرم یه خونه‌ی دیگه بگیرم بهتر باشه.

-آخه این جوری اصلا به نفعت نیست. اولاً که این موقع سال که همه‌ی دانشجوها دنبال خونه و پانسیون هستن عمراً خونه به این خوبی گیرت بیاد. بر فرض هم که گیرت اومد، می دونی باید یه مبلغی برای فسخ این خونه بدی و یه مبلغی کمیسیون برای خونه‌ی جدید. هزینه‌ی اسباب‌کشی هم رو دستت می مونه. تازه باید کلی پول هم بدی وسیله‌ی خونه بخری. خیلی اذیت می شی دخترم.

-ولی با این حال من می خوام خونه‌ام رو عوض کنم.

دوباره شروع کرد با زبون چرب و نرمش هزار و یک دلیل برای عوض نکردن خونه بیاره. کم کم داشتم شک می کردم. نکنه این بار چندمه که این خونه پس داده می شه.

یعنی کمالی می دونه خونه‌ای که به من اجاره داده خونه‌ی ارواحه!

خلاصه اون قدر گفتم که آخر سر مجبور شدم حقیقت رو بگم.

وقتی شنید دهانش باز موند. به خودش که اومد بسم‌اللهی گفت و دور خودش فوت کرد. شانس آوردم که به روح اعتقاد داشت و مثل خیلی‌های دیگه نگفت غیرممکنه. در عوض پرسید:

-چطور ممکنه؟

-نمی دونم. ولی می دونم دیشب اگر از خونه بیرون نمی زدم مطمئناً منو می کشت. تمام شب رو از ترس تو خیابون‌ها دور می زدم. آخر شب هم از خستگی تو نماز خونه

خوابیدم. انصافا، خودتون بگید آقای کمالی، من تا چند شب می تونم تو نماز خونه
بخوابم؟

به فکر فرو رفت. یه لحظه هنگ کردم. یعنی الان این داره فکر می کنه من واقعا چند
شب باید تو خیابون بخوابم. وقتی حرف زد فهمیدم زود قضاوت کردم.

-حرفات درست دخترم. اما فرض که روح داره خونه. اون روحه و دستش از دنیا
کوتاه.

با خودم گفتم اون موقع که مچ پای من رو سفت چسبیده بود که دستش چندان
کوتاه از دنیا هم نبود.

-چرا بخوای برای یه موجود دیگه خودت رو زابه راه کنی و خونه به این خوبی رو از
دست بدی؟ جای این که خودت از خونه بیای بیرون، اون روح رو از خونه بیرون کن.
یعنی همینم مونده بود برم به روحه بگم تو رو خدا آقای روح، تشریف تو رو از خونه ی
من ببر بیرون. اونم که عاشق چشم و ابروی مشکلی من، از طرفدارهای گیتار زدنم هم
که هست، به دیده منت قبول می کنه.

-حرفا می زنیدا آقای کمالی! یعنی من برم تو اون خونه، به روحه بگم برو بیرون. اونم
حتما قبول می کنه.

از حرفم خندید و گفت:

-نه. منظورم این نبود که شما بری بیرونش کنی. منظورم جن گیری، دعانویسی،
چیزی بود.

-من به دعانویس و رمال و این حرفا اعتقاد ندارم.

-حق با شماست. منم به دعانویس اعتقاد ندارم. اما جن گیر قضیه اش جداست. اصلا
تو قرآن هم از جن اسم برده شده.



-هرچند که تو قرآن از جن گیر اسمی نبرده شده، فرض می کنیم حقیقت باشه. این که روحه. جن نیست که جن گیر بخواد.

-فرقی نداره که دخترم. کارشون یکیه.

کمی فکر کردم. به هر حال اینم راهی بود و امتحانش ضرری نداشت.

-اما من کسی رو تو این شهر نمیشناسم.

لبخندی زد و گفت:

-برعکس شما این حاج خانم ما کاملا به رمال و فالگیر و دعانویس و جن گیر و این

حرفا اعتقاد داره. از هر کدومشون هم شماره ی یه دونه خوبشون رو داره. حالا اگر

بخوای من زنگ می زنم بهشون، شماره ی یه جن گیر خوب رو می گیرم.

سردرگم و بی هدف سر تکون دادم.

-باشه. هر چی شما بگید. امتحانش که ضرر نداره.

لبخندی زد و گوشی تلفن رو برداشت.

کلید انداختم و در رو باز کردم. مرد جن گیر بدون این که منتظر تعارف من باشه جلوتر

از من وارد شد. از همون بدو ورود شروع کرد به برانداز کردن حیاط و باغ. در رو بستم

و از پشت سر بهش خیره شدم و با خودم اعتراف کردم که از این جن گیر بیشتر

می ترسم تا از روح سرگردان خونه ام. آخه حداقل روح خونه ام خوشگل و خوشتیپه.

این جن گیره چنان قیافه ی عجیب و غریب و خوفناکی داره که فکر کنم جن ها هم از

قیافه اش می ترسن که دمشون رو می ذارن رو کولشون و می رن.

یه شلوار نارنجی پوشیده بود و یه پیرهن یشمی گلدار. یه جلیقه‌ی قرمز جیغ هم روش. موهای فر و بلندش رو دم‌اسبی سمت راست سرش با کش بسته بود و یه گلگوش استوانه‌ای رو از لب پایینش رد کرد بود و یه دونه هم از لب بالاش. هرکی بار اول می‌دید فکر می‌کرد یه میله رو از بالای دهانش کرده تو و از پایین درآورده. بین ابروی چپش هم یه حلقه ریز رد کرده بود که خیلی مضحک بود. انگشت‌های دستش پر از انگشتر بود و توی گردنش پر از گردنبند دعا. فکر کنم اینا وسیله کارش بود.

به سمتم برگشت و با نگاه ترسناکش پرسید:

-توی حیاط هم روحی که گفتی رو دیدی؟

کمی فکر کردم و با یادآوری دیروز صبح پاسخ مثبت دادم. بدون اجازه‌ی من به سمت ساختمون رفت و در رو باز کرد. وقتی دید در بدون قفل باز شده برگشت سمتم و پرسید:

-در رو همیشه بدون این که قفل کنی باز می‌ذاری؟

نمی‌دونم سوالش چه ربطی به موضوع داشت. آخه در باز و بسته که به حال روح‌ها فرق نمی‌کنه. آخرش می‌خوان ازش رد شن. با این حال جوابش رو دادم:
-نه. دیشب موقع فرار از دست روحه دیگه فرصت نشد قفلش کنم.

-راه دیگه‌ای برای ورود به خونه هست که همیشه باز باشه؟

-یه پنجره تو یکی از اتاق‌هاست که قفل نمی‌شه. اونم باید یه نردبون بذارن زیر پاشون تا دسترسی داشته باشن. روح‌ها که نردبون دنبال خودشون اینور اونور نمی‌کنن. می‌کنن؟

اخمی کرد و بدون جواب و با کفش وارد خونه شد. خیلی سریع گفتم:

-لطفا کفشاتون رو در بیارید. من تو این خونه نماز می خونم.

ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی زد و بدون این که به خودش زحمت برگشتن تا دم در رو بده، همون جا که ایستاده بود کفش هاش رو در آورد و خونه رو از نظر گذروند و همزمان پرسید:

-گفتی این جنه چیا بهت گفته؟

-جن نیست، روحه. اینجوری هم که آقای کمالی می گفت روح یه آدم زنده ای که تو کماست.

دستش رو تو هوا با بی قیدی تکون داد و گفت:

-حالا هر چی.

-نمی دونم. یه چیزی در مورد کمک کردن بهش می گفت. انقد ترسیده بودم که متوجه حرف هاش نبودم اصلا.

برگشت سمتم و سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

-چیزی در مورد این که اونجا خونه ی خودشه نگفت؟

مطمئن بودم در این مورد با این مرد صحبت نکرده بودم. از کجا فهمیده؟ نکنه غیب گوئه! شایدم کاربلده! با ذوق از این که یه چیزایی بارش هست فوری گفتم:
-چرا، چرا، اینم گفت.

دوباره برگشت و کل خونه رو نگاه کرد. سراغ ساعت رومیزی ای که روی شومینه بود رفت و در حال برانداز کردن ساعت، دوباره پرسید:

-کاملا مشخصه!

ساعت رو سر جاش گذاشت و یه دور کامل خونه رو دید زد و در آخر دست‌هایش رو به هم کوبید.

-خیلی خب، عالیہ. بریم سر کارمون.

به سمت میز نهارخوری بزرگ گوشه‌ی سالن رفت و روش نشست.

-بیا کنار من بشین.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی پیام رو میز بشینم؟

چهارزانو نشست و برگشت به سمتم. جوری که انگار داره یه کار رایج و معمولی می‌کنه گفت:

-آره. اشکالی داره؟

جرات نکردم جوابش رو بدم. در عوض توی دلم جوابش رو دادم. اشکال که نداره اما یادم باشه دیگه رو این میز غذا نخورم. باز خوبه بهش گفتم کفشش رو دربیاره وگرنه باید میز رو دور می‌نداختم و یه نو به جاش می‌خریدم.

رفتم و روی میز، کنارش نشستم. از توی کوله‌پشتی عجیب و غریبش که با غلط‌گیر کلی شکل‌های عجب‌و‌جق روش نقاشی کرده بود، یه جعبه‌ی چوبی درآورد و وسط میز گذاشت. به جعبه نگاه کردم. روش پر از حروف الفبا و شماره‌های تک رقمی بود و یه بله و یا نه هم وسط نوشته شده بود. مثل این صفحات احضار روح توی فیلم‌ها بود. مردد پرسیدم:

-می‌خواین روح احضار کنین؟

خیلی عادی و بدون ترس جواب مثبت داد. منم با همین جواب مثبت تا مرز سکتہ رفتم.

-یعنی لازمه؟

-لابد لازمه که اینکارو می‌کنم! بالاخره باید بگیم بیاد تا باهاش حرف بزیم و بتونیم بیرونش کنیم!

-می‌شه من نباشم؟

اصلا براش مهم نبود که من دارم پس می‌افتم. بی خیال گفت:

-باید باشی حتما!

یه سنگ عقیق نسبتا بزرگ برداشت و روی صفحه گذاشت و گفت:

-چند لحظه ساکت شو می‌خوام برای احضار روح تمرکز کنم و انرژی لازمو بدست بیارم.

اصلا نیازی به گفتن اون نبود، چون با دیدن روح خونه‌ام که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد و به من لبخند می‌زد کلا خفه خون گرفتم. حتی یادم رفت تو دلم به خودم بد و بیراه بگم چرا برگشتم تو این خونه‌ی منحوس.

مرد جن گیر هنوز ساکت بود که جناب روح به حرف اومد:

-سلام. فکر کردم دیگه برنمی‌گردی.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-حالا چرا رفتید رو میز؟ بالابلندی بازیه مگه؟ این کیه با خودت آوردی؟

قبل از این که بخوام جوابی بدم، جن گیر با صدای خوفناکی فریاد زد:

- آیا کسی اینجاست؟

جفتمون با تعجب به جن گیر که چشماش رو بسته بود و تو خلسه رفته بود نگاه کردیم که دوباره گفت:

-اگر اینجایی خودت رو به ما نشون بده!

روی صندلی روبه روی من نشست و به صفحه احضار روح نگاه کرد.

-خب، پس آدم آوردی منو احضار کنه!

ترسیدم نکنه بخواد ازم انتقام بگیره که صدای یهویی و ترسناک جن گیر بیشتر ترسوندم.

-آیا کسی اینجاست؟ اگر هستی علامتی بروز بده!

با تعجب به جن گیره نگاه کردم. یعنی این همه ادعای مدیوم بودنش می شد روح به این گندگی رو نمی دید. اون وقت من که عادی بودم می دیدم. خواستم خودم رو دلداری بدم برای همین با خودم گفتم خب معلومه که نباید ببینه، چشم هاش بسته ست. صدای روح توجهم رو جلب کرد.

-چشم. الساعه! یه علامتم بروز می دم!

لبه ی میز رو گرفت و محکم تکون داد، جوری که هر دوی ما روی میز تکون خوردیم. از ترس به لبه ی میز چسبیده بودم و می لرزیدم اما جن گیره با خنده چشم هاش رو باز کرد و گفت:

-خب، اومد. حالا می تونیم سوالا رو شروع کنیم. لطفا انگشتتون رو بذارید روی سنگ.

کاری که گفت رو انجام دادم. خودش هم انگشتش رو روی سنگ گذاشت و دوباره صدایش رو وحشتناک کرد.

-نام خود را به ما بگو!

روح پاهاش رو انداخت روی هم و با لبخند به جن گیری که چشمش به جای اینکه به اون باشه به نقطه‌ی دیگه‌ای خیره مونده بود، نگاه کرد و گفت:

-نوید.

تو دلم گفتم به به. چه روح با کلاسی. چه اسم شیکی هم داره. ناگهان سنگ زیر دستم حرکت کرد. یه نیرویی از جانب انگشت جن گیر حس کردم. پس انرژی‌ش که با محیط ارتباط برقرار می‌کنه. سنگ روی حرف "ن" نشست بعد از کمی مکث حرکت کرد و روی "ق"، باز مکث کرد. خود روحه هم با دقت به صفحه نگاه می‌کرد. انگار براش جالب بود بدون چطور کار می‌کنه. سنگ روی حرف "ی" متوقف موند و دیگه حرکت نکرد.

یهو روح پقی زد زیر خنده.

-نقی! فکر کن، من با این دک و پز اسمم نقی باشه!

برگشت سمت من و با خنده گفت:

-خدایی این دلک رو از کجا پیدا کردی؟ خیلی بچه‌ی باحالیه. کلی با سلیقه‌اش دارم حال می‌کنم.

دوباره صدای جن گیر خوفناک شد.

-به ما بگو چند سال داشتی که از دنیا رفتی؟

روح سرش رو خاروند و جواب داد:

-والا اینجور که فهمیدم گویا هنوز از دنیا نرفتم. در حال حاضر بیست و هفت سالمه. چطور؟ دختر دم بخت تو خونه دارید؟

از جواب روحه خنده‌ام گرفت. نه بابا! انقدر هم ترسناک نبود که به نظر می‌رسید. برعکس، خیلی هم بانمک بود. یهو ترس به دلم هجوم آورد. دیوونه روح با نمک که وجود نداره.

سنگ باز زیر دستم به حرکت دراومد و اول روی عدد "یک" مکث کرد، بعد روی عدد "صفر" نشست و بعد از مکثی رو عدد "نه" ایستاد.

روحه با تعجب به جن گیر نگاه کرد و گفت:

-اوه! چه سگ‌جونی بوده این نقی! صد و نه سالگی مرده!

خودش پقی زد زیر خنده. جن گیر انگار اصلا صدای روح رو نمی‌شنید که دوباره پرسید:

-آیا قبل از مرگ، در این خانه می‌زیستی؟

-زیست که نه، من رشته‌ام ریاضی بود. این اواخر هم قبل از اینکه خدایا مرز بشم مهندسی شیمی می‌خوندم. کلا از اول با زیست میونه‌ای نداشتم.

عملا جن گیره رو به سخره گرفته بود و عین خیالش نبود. من رو باش به پشتوانه‌ی این مردک احمق برگشتم اینجا. گفتم لابد جن گیره، روحا ازش می‌ترسن. اون وقت روحه نشسته و داره باهاش شوخی می‌کنه و می‌خنده، بعد این عین خیالشم نیست.

سنگ باز زیر انگشتم سُر خورد و به حرکت افتاد و روی "بله" نشست. کلا به این نتیجه رسیدم که این جن گیره هیچی بارش نیست و فقط من رو سر کار گذاشته تا سر کیسه‌ام کنه. صدای روحه هم دراومد:

-بابا این مدیوم که هیچی، اسمال هم نیست! از کجا این عتیقه رو گیر آوردی؟

جن گیره بلند شد و روی میز ایستاد. خودم رو کنار کشیدم تا به من نخوره. دستش رو بلند کرد و ترسناک تر از سری های قبل داد زد:

-اما تو باید از این خونه بری! برو! به دنیای خودت برگرد!

از روی میز پایین پرید و شروع کرد دور میز چرخیدن. هر از چند گاهی هم لبه ی میز رو می گرفت و محکم تکون می داد. جووری که من از ترس افتادن سفت به میز چسبیده بودم. روحه هم با خیال راحت روی صندلی نشسته بود و به ریش من می خندید.

-ایول! ایول! تازه داره ازش خوشم میاد.

از روی صندلی بلند شد و شروع کرد دنبال جن گیر دویدن. هر بار هم که ازش رد می شد یه میگ میگ می کرد.

-اگه تونستی منو بگیری!

نخیر مردک روانی بود. از دست اون که کاری جز مسخره بازی برنیومد، حداقل خودم یه غلطی بکنم. با ترس برگشتم و برای اولین بار مستقیم بهش نگاه کردم.

-تو رو خدا از اینجا برو.

اون هم مثل من جدی شد و دست از دویدن برداشت و از لبه ی میز بالا اومد و کمی اون طرف تر از من نشست.

-ولی من نمی خوام اذیتت کنم.

جن گیره بدون این که حتی بپرسه با کی حرف می زنم به کار خودش ادامه می داد و دور میز می دوید و فریاد می زد "برو".

-ولی من ازت می ترسم.

لبخند محوی زد و با اشاره به جن گیر که می‌دوید و برای فضای خالی اطرافش زبون درمی‌آورد، گفت:

-از من بی‌آزار می‌ترسی، اون وقت از این روانی که دنبال خودت راه انداختی نمی‌ترسی!

نمی‌دونم چرا چنین حرفی از دهانم پرید.

-خب راستش، از اون بیشتر از تو می‌ترسم ولی حداقل اون زنده‌ست.

خندید و سعی کرد با مهربون‌ترین لحن ممکن بگه.

-از منی که دستم از دنیا کوتاهه و نمی‌تونم اذیتت کنم بیشتر از این روانی که توهم فانتزی داره می‌ترسی؟ ببین، من قول می‌دم اذیتت نکنم. به خاک پدر و مادرم قسم اصلا کاری به کارت ندارم. فقط می‌خوام کمکم کنی. همین.

-کمکت کنم بعدش می‌ری؟

-آره. می‌رم.

-خیلی خب. چکار کنم؟

-بگرد جسمم رو پیدا کن. آخه من شنیدم اگر روح به کالبدش برگرده ممکنه دوباره زنده بشه. من نمی‌خوام بمیرم. من از مردن می‌ترسم.

راست می‌گفت. منم از مردن می‌ترسیدم. به فکر رفتم. به نظرم حق با اون بود. این موجودی که دور میز می‌چرخید و هر از چند گاهی مثل دیوونه‌ها میز رو تگون می‌داد خیلی ترسناک‌تر از اون آدمی بود که مقابلم نشسته بود. اگه روح بودنش رو فاکتور می‌گرفتم، می‌شد گفت که اتفاقا ترسناک که نیست، هیچ. خیلی هم جیگره.

-قسم خوردی که بهم آزار نرسونی!

ذوق کرد و سریع گفت:

-باشه. قول می‌دم کاریت نداشته باشم. فقط کمکم کن.

ناچار بودم کمکش کنم. کاری که از این جن‌گیر بی‌عرضه بر نمی‌اومد. تا برگشت مامان هم نمی‌شد قرارداد رو فسخ کرد. پولی هم که برای اجاره‌ی جای دیگه نداشتم. پس باید خودم یه کاری می‌کردم.

-باشه.

با تمام وجودش خندید. سعی کردم بدون توجه به روح بودنش، از خنده‌های قشنگش لذت ببرم که باز اون روانی میز رو با شدت تکون داد و نوید رو از جا پروند. عصبی از میز پایین پرید و لگدی به باسن جن‌گیر در حال دویدن زد.

-هوی روانی، یه دقیقه آروم بگیر! نمی‌بینی دارم با خانم به توافق می‌رسم.

هرچند پاهاش از بدن جن‌گیر رد شد اما حداقل تونست حرصش رو خالی کنه. کاش من هم می‌تونستم یه لگد به اون خنگ بی‌مصرف که دنبال خودم راه انداخته بودم بزنم.

به خاطر پنجاه هزار تومنی که بی‌خود و بی‌جهت به اون مردک دروغگوی متقلب دادم زورم گرفت. از ترس این‌که سروصدا راه بندازه و آبروریزی کنه، مجبور شدم پنجاه تومن رو دودستی تقدیمش کنم. به هر حال اونم زحمت کشیده بود تا اینجا اومده بود و دنبال روح خیالی دور میز دویده بود. از رفتنش که مطمئن شدم برگشتم تا به خونه برم که با دیدن شخصی پشت سرم تا مرز سخته رفتم. با تشخیص قیافه‌ی نوید دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد.

-وای خدا، چرا پشت سر من ایستادی؟ نزدیک بود سخته کنم.

-بخشید. فکر نمی کردم بترسی. آخه فکر کردم حالا که به تفاهم رسیدیم دیگه برات ترسناک نیستم.

ترسم رو انکار کردم.

-نه. من نترسیدم. فقط یهویی ظاهر شدی جا خوردم.

-من که یهویی نیومدم. داشتی دوستمون رو بدرقه می کردی منم پشت سرتون اومدم. تازه براش بای بای هم کردم.

خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

-آخه پسر خوب، مگه اون تو رو می دید که باهاش بای بای کردی؟

به سمت خونه راه افتادم. پشت سرم حرکت کرد و همراهم اومد و در همون حال گفت:

-چه می دونم والا! حوصله ام سر رفته بود. حالا چون بقیه من رو نمی بینن دلیل نمی شه که من مثل یه آدم مودب و متشخص رفتار نکنم.

در رو پشت سرش بستم و گفتم:

-آدم مودب و متشخص یه خانم محترم رو نمی ترسونه آقا! دیشب من رو تا مرز سکنه بردی.

شونه بالا انداخت و جلوتر از من وارد ساختمون شد و گفت:

-من که گفتم بخشید. چقدر سخت می گیری.

انگار عادت نداشت در رو ببندد. در ساختمون رو هم پشت سرش بستم و پرسیدم:

-خب، نگفتی من قراره چطور جسمت رو پیدا کنم!

-خودمم نمی دونم. تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که از شیرین بپرسی.

-همون وکیلی که خونهات رو به من اجاره داده؟

-اوهوم. در حال حاضر تنها کسایی که دارم اونو و رانیا هستن. مسلما از یه بچه‌ی شش، هفت ساله که کاری برنمیاد. اما شیرین می‌دونه من کجام.

-ترجیح می‌دم تک تک بیمارستان‌های اصفهان رو بگردم ولی از شیرین چیزی نپرسم.

-چرا؟

-آخه نمیاد به من بگه به تو چه؟ اصلا ازم نمی‌پرسه تو رو از کجا می‌شناسم؟

-نه بابا. شیرین اینجور آدمی نیست. دختر خوب و مهربونیه.

-به هر حال خیلی تابلوئه که من برم از شیرین چیزی بپرسم. باید یه فکر دیگه بکنیم.

-حالا جدی جدی حوصله داری کل بیمارستان‌های اصفهان رو بگردی؟

از این همه سادگی‌اش خنده‌ام گرفت.

-اصلا نیازی به این کار نیست. فقط کافیه برم بانک و شماره حساب پرداخت اجاره‌ام رو بدم ببینم به نام کدوم بیمارستان ثبت شده.

با تعجب بهم نگاه کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

-خب، خود کمالی گفت من مستقیم به حساب بیمارستانی که توش بستری هستی پول واریز می‌کنم.

چشماش برق زد و با شوق از جا جهید و گفت:

-وای آره. اصلا بهش فکر نکرده بودم. پس یعنی فردا می‌ری؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از این همه ذوق و شوقش خنده‌ام گرفت.

-فردا صبح کلاس معارفه دارم. باید حتما برم سر کلاس. پس فردا هم که جمعه است. از شنبه هم که باید برم بیمارستان. تا سه روز شیفت صبحم. شیفتم که تموم شد، می‌رم بانک. خوبه؟

اون همه ذوق کور شد و دوباره خودش رو روی مبل پرت کرد.

-خب، یه مرتبه بگو نمی‌خوای بری دیگه!

بی توجه به حرفش روی مبل کناریش نشستم و در حالی که بهش خیره بودم گفتم:
-جدا تو اون قدر هم ترسناک نیستی.

-من که گفتم. تو باور نمی‌کردی و همه‌ش مثل این دختر لوسای خارجی تو فیلم ترسناک‌ها جیغ می‌زدی. حالا انگار من زامبی‌ام. آخه نه، خدایی، پسر به این خوشگلی ترس داره؟

سعی کردم با لحن خودش بگم.

-آقای پسر خوشگل، شما اگه یه روح تو اتاقت بود که مدام سعی می‌کرد بگیرت می‌نشستی باهش چایی می‌خوردی؟

-اولا تقصیر خودت بود مثل آدم به حرفم گوش نمی‌کردی. دوما روح‌ها اصلا چایی نمی‌خورن.

ترس‌هام رو فراموش کردم و انگار نه انگار جدا یه روح جلوم نشسته. با تعجب گفتم:
-واقعا؟

چند ثانیه به تعجبم خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده.

-نه به اون جیغ هات که کرم کرد و فرار نصفه شبی ت از خونه؛ همچین که گفتم دیگه برنمی گردی. نه به الان که نشستی از زیر زبونم اطلاعات روحی دربیاری.

منم به حرفش خندیدم که خودش به صورت خودکار جواب سوالم رو داد.

-آره واقعا. روح ها نه چیزی می خورن، نه چیزی می نوشن، نه حتی می خوابن. یعنی نمی دونما ولی من که تا الان هر کاری کردم نه یه لحظه پلکم روی هم رفته، نه چیزی خوردم، نه حتی تونستم لب به آب بزنم.

سرم رو متفکر تکون دادم و گفتم:

-پس یعنی راست می گن غذای روح کتابه.

با حرفم پقی زد زیر خنده. حالا نخند و کی بخند. بی توجه به خنده هاش حرفم رو ادامه دادم:

-منو بگو فکر می کردم می خوام منو بخوری.

شدت خنده اش بیشتر شد. به خندیدنش نگاه کردم و از اینکه به جای یه روح صد و نه ساله همچین روح خوشگل و خوش خنده ای توی خونه ام دارم خدا رو شکر کردم. یه لحظه صبر کن ببینم! تا دیشب مثل چی از این روح می ترسیدم، حالا برای داشتنش خدا رو شکر می کردم.

به ماهی تابه پر از بادمجون نگاهی کرد و با یه حرکت بلند شد و روی کابینت نشست.

-تو خیلی بادمجون می خوری؟ نه؟

استفهام آمیز نگاهش کردم. این کی بادمجون خوردن من رو دیده! خودش توضیح داد:

-روز اولی که تو خونه ام دیدمت داشتی بادمجون پوست می گرفتی.

-نذاشتی بخورم که! نه. زیاد بادمجون نمی خورم.

کمی مکث کردم و بعد از پشت و رو کردن بادمجون ها گفتم:

-میگما، روح ها اونقدرها هم ترسناک نیستن. پس چرا آدما تا اسم روح میاد از ترس قبض روح می شن؟

-نمی دونم. شاید چون آدما از چیزایی که اطلاعی ازشون ندارن می ترسن و از اون جایی که دنیای زنده ها و مرده ها جداست و تجربه نشدهست براشون، از روح می ترسن.

-اما تو که نمردی.

-نمی دونم. شاید برای همین که نمردم هنوز تو این دنیا و بین زنده هام. اگه نمردم و روح نیستم پس چرا جز تو کسی نمی تونه من رو ببینه؟

زیر گاز رو خاموش کردم و در حالی که بادمجون ها رو توی بشقاب می چیدم، گفتم:

-وقتی چهار سالم بود یه شب مامان و بابام با هم بحثشون می شه و کارشون به کتک کاری و داد و فریاد می کشه و مامانم هم به قهر از خونه می زنه بیرون. بدون این که بفهمه بازم به بابام حمله ی قلبی دست داده. اون شب من موندم و بابام. از همون شب بود که مجبور شدم با جنازه ی بابام سه روز تو خونه تنها بمونم. البته این فقط یه احتمال، اما شاید به خاطر این که مردن یه نفر رو دیدم می تونم با مرده ها ارتباط برقرار کنم.

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم چرا مثل دفعه قبل نگفت من که نمردم. سر بلند کردم و بهش نگاه کردم. از چشم هاش خوندم که همونطور که من دلم برای اون و وضعیتش سوخته، اون هم دلش برای من و کودکی وحشتناکم سوخته. اومد جلو و روی صندلی روبه رویی نشست و به قصد دلداری گفت:

-مطمئنم که روح پدرت تو بهشته.

-نه. نیست.

با تعجب برگشت و به من نگاه کرد. لقمه‌ام رو قورت دادم و گفتم:

-بابام یه پیرمرد خوشگذرون بود که تازه سر شصت سالگی یادش افتاد جوونی‌ش حروم شده. که مجبور شده با دخترعموی پولدارش ازدواج کنه و به اجبار چهل سال کنارش خوش و خرم زندگی کنه. بعد شصت سال تازه یادش می‌افته جوونی نکرده و و یار دختر بیست ساله برش می‌داره و مامان من رو به ضرب زرق و برق خونه و پول و ماشین عقد می‌کنه و بعد هم من رو میاره به این دنیای لعنتی

-اگه برای تو پدر خوبی بوده، شاید بهشتی باشه!

-می‌دونی یعنی چی چهار سالت باشه و از عمه و عمو و برادر و خواهر ناتنی‌ت بشنوی زنگوله پای تابوت و فکر کنی اسم دومت اینه؟ می‌دونی یعنی چی فقط به جرم به دنیا اومدن یه خاندان ازت متنفر باشن و وقتی می‌بینن حرفی نمونه بهت نزنن؟ حالا به نظرت بازم این آدم واسه من پدری کرده؟

دست‌های سردش رو روی دست‌هام گذاشت و برای دلداری گفت:

-حتی اگر بدترین آدم دنیا هم باشه باقی‌الصالحاتی مثل تو برای خودش گذاشته. همین برای این که خدا از سر تقصیراتش بگذره کافیه.

از حرفش که بیشتر تعریف از من بود تا پدرم خنده به لب‌هام اومد. متقابلاً لبخندی زد و با مهربون‌ترین لحنی که می‌شد از یه روح شنید گفت:

-تو که انقدر قشنگ می‌خندی، خب از اول به جای اون جیغ‌های خونه‌خراب‌کن یه لبخند می‌زدی ما انقدر برای راضی کردنت به زحمت نیفتیم خانم دکتر!

از تعریف‌هاش خوشم اومد و بادی به غبغب انداختم و گفتم:

-به هر حال هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

جوابی نداد. نگاهش کردم و رد نگاهش رو گرفتم که به لقمه‌ی توی دستم رسیدم.

-می‌خوری؟

-گفتم که نمی‌تونم بخورم!

-امتحان کردی؟

به جای جواب، سری تکون داد و هومی گفت.

-یعنی واقعا یادت نمیاد چی شد که به این روز افتادی؟

توی فکر رفت. در حال جویدن لقمه منتظر جواب بهش خیره شدم. وقتی فکر می‌کرد پیشونی‌ش رو به دستش تکیه می‌داد و نفس عمیق می‌کشید. از ژست فکر کردنش خوشم اومد.

-آخرین چیزی که یادم میاد اینه که با یکی از همکارای برادرم تا دوبی دنبال بهزاد رفتم.

به جای این که جواب سوالم رو بگیرم گیج شدم و سوال‌های بیشتری به ذهنم خطور کرد. همشون رو ناخواسته به زبونم آوردم. چکار کنم از خصلت‌های آدم فضول همینه دیگه.

-بهزاد کیه؟ برادرت چکاره‌ست؟ اگه دوبی بودی پس الان روحت تو ایران چکار

می‌کنه؟ یعنی الان هنوزم جسمت تو دوبی مونده؟

چند ثانیه نگاهم کرد و پوفی کشید.

-حوصله داری از اولش برات بگم؟

به ظرف نیم خورده‌ام نگاه کردم. مسلماً اون قدر سیر بودم که بقیه‌اش رو بذارم برای شام.

-یه آنترکت کوچیک بده میز رو جمع کنم. بعد در خدمتم تا برام تعریف کنی.

روی مبل مقابلش نشستم و با کنترل تلویزیون رو خاموش کردم و منتظر موندم تا شروع کنه. نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهزاد پسردایی‌ام بود. وقتی من به دنیا اومدم اون تازه پدر و مادرش رو از دست داده بود. مامان با بی‌قراری از بابا خواست که برادرزاده‌اش رو بیاره پیش خودشون. ای کاش هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کرد. بهزاد پسر خوبی بود. از من و برادرم که خیلی بچه بودیم مثل چشم‌هاش مراقبت می‌کرد. با اینکه از ما چند سالی بزرگ‌تر بود اما بازم خودش رو تا سن ما پایین می‌آورد و همبازی ما می‌شد تا ما رو سرگرم کنه. همه چیز خوب بود تا وقتی که بهزاد دانشگاه قبول شد و بابا زمزمه‌ی ازدواجش رو سر داد. من که اون موقع سنی نداشتم اما همین قدر یادمه که بهزاد راضی به این ازدواج نبود و بابا به این موضوع اصرار داشت و درست وقتی که بابا فکر می‌کرد همه چیز تموم شده و بهزاد رفته سر خونه زندگی‌ش، تازه همه چیز شروع شد.

چنگی به موهاش زد و ادامه داد:

-نمی‌خوام روزای جنگ و دعوا و گریه زاری‌های مامان و داد و فریادهای بابا رو به یاد بیارم. هنوز که هنوزه، به این سن رسیدم نفهمیدم بهزاد سر چی بابا رو تهدید می‌کرد و بانوخانم، زن بهزاد سر چی به مامان و بابا التماس می‌کرد نجاتش بدن. فقط همین قدر فهمیدم که مامان از دست تک برادرزاده‌اش دق کرد و مُرد و بابا از ترس جون بچه‌هاش از اون خونه فرار کرد. گذشت و ما بزرگ شدیم و بابا وقتی فهمید بچه‌هاش به ثمر رسیدن و از آب و گل دراومدن و درک می‌کنن رفت دنبال دلش و با

ماه‌ترین زن دنیا ازدواج کرد. آمنه جون فوق‌العاده بود و از هر مادری دوست‌داشتنی‌تر. انقدر که یه غریبه حتی احتمال نمی‌داد این زن اسم نامادری رو روی خودش یدک بکشه. آمنه‌جونم یه غم همراه خودش داشت. دخترش به خاطر ازدواج دوباره‌ش طردش کرده بود و حاضر نبود ببینش. این آمنه جون رو خیلی اذیت می‌کرد. تا اینکه چند سال بعد رانیا به دنیا اومد و این غصه کم‌رنگ شد. ساکت شد. چند لحظه مکث کردم بلکه خودش ادامه بده. وقتی دیدم قصد نداره ادامه بده، سکوت رو شکستم.

-خب؟ بعد از تولد خواهرت چی شد؟

نگاهش که به طرز باورنکردنی‌ای یکباره رنگ غم به خودش گرفته بود رو به من دوخت و گفت:

-رانیا شش سالش بود که پای بهزاد به زندگی ما دوباره باز شد و باز همه چیز بهم ریخت. بهزاد بابا رو پیدا کرد و ادعای ارثی رو کرد که خیلی سال پیش بابا به جای طلبش از بابای بهزاد برداشته بود. با اینکه بابا همه چیز رو برایش توضیح داد اما زیر بار نرفت و با تهدید کردن خواست تا حرفش رو به کرسی بنشونه. نتیجه‌ی این تهدیدها کشته شدن بابا و آمنه‌جون شد.

هینی از وحشت و تعجب کشیدم. سر بلند کرد و نگاهش رو به نگاهم دوخت. به این فکر کردم شاید روح‌ها گریه هم نمی‌کنن و گرنه این چشم‌هایی که من می‌دیدم آماده‌ی باریدن بود.

-همه گفتن حادثه بود اما من می‌دونستم که یه قتل عمد علنی بود. منی که خودم هم توی اون ماشین بودم و به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کردم شاهد قتل بابا و زن بابام بودم. اما حتی نتونستم این موضوع رو ثابت کنم. صحنه‌سازی بهزاد و دار و دسته‌اش حرف نداشت.

لبش رو گاز گرفت.

-برادرم تو اداره‌ی مبارزه با مفاسد کار می‌کرد. زنگ زدم تا بیاد و بین گریه و زاری م همه چیز رو برایش توضیح دادم. اون هم نتونست علیه بهزاد کاری کنه. هر چی نباشه بهزاد کم آدمی نبود. توی اون سال‌های بی‌خبری برای خودش باند فحشا و قاچاق مواد مخدر راه انداخته بود. تنها کاری که داداشم تونست به کمک همکاراش بکنه این بود که جوری نشون بده که انگار من هم توی اون تصادف مُردم. اگر بهزاد می‌فهمید که شاهی داره مطمئنا زنده‌اش نمی‌ذاشت. این جوری بود که جاسوس‌های بهزاد خیالش رو راحت کردن. حالا تنها کسی که باقی مونده بود وحید بود. به هر حال بهزاد از وجود رانیا باخبر نبود و دنبالش نمی‌گشت. وحید به کمک همکاراش به صورت ناشناس به گروه بهزاد نفوذ کرد و انقدر از خودش جربزه نشون داد که شد دست راست بهزاد. بهزاد هم که وحید بیست و هشت ساله رو ندیده بود و نمی‌شناخت خیلی راحت بهش اعتماد کرد. درست همین موقع‌ها بود که سر و کله‌ی آیرا پیدا شد. کنجکاو بهش نگاه کردم تا در مورد آیرا توضیح بده. خودش حرف چشم‌هام رو خوند.

-آیرا دختر آمنه‌جون بود. همون نامادری‌ای که در حق من و برادرم مادری کرد. با اومدن آیرا به خونگی ما عرصه به وحید تنگ شد و دست و بالش بسته شد. بدتر از اون این که ملکی که ارثیه‌ی پدری بهزاد بود و وحید قولش رو برای جلب اعتماد بهزاد بهش داده بود رو بابا به نام آمنه‌جون زده بود و حالا ارثیه‌ی آیرا بود و راضی کردن آیرا کار حضرت فیل. همین موضوع باعث شد بهزاد به وحید شک کنه و وحید برای جلب اعتماد دوباره‌اش مجبور به کاری شد که ازش نفرت داشت؛ آدم دزدی. بهزاد به وحید دستور داد استاد سابقش رو که استاد دانشگاه ما بود، بدزده و برایش ببره. خوب یادمه اون موقع برادرم چقدر بهم‌ریخته بود. از یه طرف جنگ اعصابش با آیرا، از طرف دیگه شک بهزاد. مافوقش دستور داده بود برای جلب اعتماد دوباره بهزاد دکتر رو بدزده. موقعی که دکتر غلامی رو دزدید من توی دانشگاه بودم. خوب یادمه که چه

بلوشویی راه افتاد. با عجله دنبال وحید رفتم بلکه بتونم دکتر رو نجات بدم و وحید رو از عذاب وجدان. اما نشد. هر چی بیشتر می‌گشتم کمتر پیدا می‌کردیم. وقتی هم به خود وحید زنگ می‌زدم برای این که من رو از مسائل دور نگه داره جوابم رو نمی‌داد. ده روز تمام، تهران رو زیر و رو کردم تا دکتر غلامی رو پیدا کنم اما به در بسته می‌خوردم. به خونه که برگشتم وحید رو دیدم و فهمیدم که تو مدت نبود من رابطه‌اش با آیرا بهتر شده. آخه قبل از اون مثل کارد و پنیر بودن اما اون روز که برگشتم جوری با هم صمیمی شده بودن که...

با یادآوری خاطراتش آهی کشید و به جای ادامه دادن موضوع قبل به شاخه‌ی دیگه‌ای پرید.

-حدسم درست بود. توی همون ده روز نبودن من، بینشون یه احساسی شکل گرفته بود. احساسی که بعدا فهمیدم منشاء یه صیغه‌نامه‌ست که وحید برای بستن دهن خانواده‌ی دایی آیرا پول داده و غیرقانونی خریده. ولی بیشتر از این که بتونه بقیه رو با اون صیغه‌نامه گول بزنه خودش گول خورده. این محرمیت الکی رو باور کرده و مهر آیرا رو به دلش راه داده بود. وقتی ازش پرسیدم که آیرا رو دوست داره یا نه، انکار کرد. ولی من همون جا بود که عشق رو تو چشم‌هاش دیدم. انگار خودش هم این عشق یهویی رو باور نکرده بود.

توی جاش جابه‌جا شد و با افسوس سر تکون داد.

-من از وحید کوچکتر بودم اما نصیحتش می‌کردم. چقدر بهش گفتم که این عشق رو از سرت بیرون کن، اما نکرد و همینم کار دستش داد. درگیر عشق آیرا شد و از بهزاد غافل موند و این غفلت به بهزاد فرصت داد تا نفوذی گروهش -پسر عمه‌اش- رو بشناسه و برای انتقام گرفتن ازش از همین عشق استفاده کنه. روزی که آیرا گم و گور شد من کنار وحید بودم و به چشم داغون شدنش رو تو یه ساعت غیبت آیرا

دیدم. وای به وقتی که خبر گروگان گرفته شدنش توسط بهزاد بهش رسید. خبر آوار شد روی سرش و وحید فرو ریخت. انقدر ترسیده بود که نه مثل یه سرگرد اداره‌ی مبارزه با مفاسد، که مثل یه آدم عادی از خبر کردن پلیس ترسید و دنبال آیرا به مخفیگاه بهزاد رفت. با بدبختی تونستم شماره‌ی رضا، همکار وحید رو گیر بیارم و بهش زنگ بزنم. رضا هم یکی از نفوذی‌های پلیس به باند بهزاد بود. اون کمکم کرد که مخفیگاه بهزاد رو که وحید و آیرا رو پنهان کرده بود پیدا کنیم. اما چه پیدا کردنی... این بار دیگه مطمئن شدم که روح‌ها گریه نمی‌کنن. با لحنی که درد و مصیبت ازش می‌بارید حرف می‌زد اما گریه نمی‌کرد.

-جسد بی‌جون آیرا رو توی بغل برادرم پیدا کردن. خودش با دست‌های خودش عشقش رو، زنی که ادعا می‌کرد بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه رو کشته بود.

هینی کشیدم. باورم نمی‌شد. مگه می‌شه یه آدم حاضر بشه جون عشقش رو با دست‌های خودش بگیره!

تعجبم رو که دید واکنشی نشون نداد. شاید برای این که خودش هم وقتی این خبر رو شنیده بود همین قدر شوکه شده بود. نگاهش رو به گوشه‌ای از دیوار اتاق داد و گفت:

-قبل از رفتن سرش رو به همین دیوار کوبید و گفت اگه یه تار مو از سر آیرا کم بشه خودش رو می‌کشه. برای همین که هنوز هم باور نمی‌کنم وحید اون تیر رو تو پیشونی آیرا خالی کرده باشه. اما شهادت سرهنگ کشاورز و گزارش ساعت فوت پزشکی قانونی و صدای تیراندازی که درست قبل از باز شدن در همه شنیده بودن، خلاف این حرف رو ثابت می‌کنه.

جای نوید من بغضم ترکید و به گریه افتادم.

-کی باورش می شد مردی که به محض باز شدن در، از کارش پشیمون شده و مثل دیوونه‌ها دنبال یه تفنگ پر می‌گشته تا خودش رو هم خلاص کنه بتونه زنی که غرق خون، توی آغوشش افتاده بوده رو کشته باشه! تو باورت می‌شه؟

بین گریه سرم رو تکون دادم. نمی‌دونم از گریه‌ی من بود یا درد گریه نکردن خودش که کلافه شد و از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت.

همون جا نشستم و به این سرگذشت فکر کردم. واقعا هم باورنکردنی بود. مردی که برخلاف شغلش، فقط برای این که زن موردعلاقه‌اش تو خطر نباشه، بدون در جریان گذاشتن همکاراش سراغ آدم خطرناکی مثل بهزاد می‌ره، چطور می‌تونست خودش قاتل باشه! قاتل همون زنی که برای نجاتش شجاعانه داوطلب شده!

یه لحظه از ذهنم گذشت که صبح حرفی از برادر نبود. مگه نه این که خود نوید صبح گفت فقط یه خواهر شش، هفت ساله و یه وکیل براش مونده. پس اگه اسمی از وحید نبرده، لابد وحید هم مرده.

توی اتاق من، پشت به در روی تختم نشسته بود. وارد اتاق شدم و طبق عادت در رو پشت سرم بستم. از صدای بسته شدن در متوجه حضورم شد و بدون این که سمتم برگرده گفت:

-اینجا اتاق من بود. اتاق کناری اتاق رانیا بود. همیشه شب‌ها از این سمت دیوار به دیوار اتاقش می‌کوبیدم و به دروغ می‌گفتم من روحم تا اذیتش کنم و بترسونمش. به خاطر همین آزار و اذیت‌ها هم همیشه وحید رو بیشتر از من دوست داشت. خنده‌ی تلخی کرد.

-شاید تاوان همون آزار دادن‌هاست که حالا واقعا روح شدم.



کنارش رو تخت نشستم. دیگه برام مهم نبود اون روحه و باید ازش بترسم. الان تنها چیزی که می‌دونستم این بود که این مرد به دلداری نیاز داره. دیگه ترسناک که به نظر نمی‌رسید هیچ، به نظرم بهترین و بامحبت‌ترین آدم دنیا بود.

دستم رو روی پاش گذاشتم. انگار که به یه کوه یخ دست زده باشم. پوست دستم از سرما جمع شد اما از پاش عبور نکرد.

نگاه هر دومون روی دست من و پای اون موند. چند لحظه مکث کرد و بعد دستش رو بلند کرد و آروم روی دستم گذاشت. دستش هم از بدن من عبور نکرد. آهسته با خودش زمزمه کرد:

-تو با همه فرق داری. منو می‌بینی و ازم عبور نمیکنی. اما آخه برای چی؟ به چه علتی؟

سعی کردم لبخند بزنم. اما لبخند زدن، اون هم درست بعد از شنیدن اون همه ماجرای دردناک واقعا که کار سختی بود.

-خب، شاید برای این که ما با هم دوستیم.

برگشت و بهم نگاه کرد و لبخند زد.

-دیگه ازم نمی‌ترسی؟

کمی فکر کردم. خودم هم نمی‌دونستم به چه علت ولی همین قدر می‌دونستم که دیگه از این موجودی که حتی اسمش هم باعث وحشت می‌شه، نمی‌ترسم. من هم مثل خودش لبخند زدم و جواب دادم:

-تو قول دادی که ترسناک نباشی!

-سر قولم هستم. اذیتت که نمی‌کنم هیچ، قول می‌دم مراقبت هم باشم. چون تو واقعا با بقیه فرق داری. هر چند که دلیلش رو نمی‌دونم اما فرق داری و این متفاوت بودن

رو دوست دارم. تو این روزای تنهایی، که نه کسی من رو میبینه و نه صدام رو می‌شنوه، تو با این تفاوت بهترین سنگ صبورمی.

با شنیدن سنگ صبور یاد برادری افتادم که مرگ عشقش رو طاقت نیاورده بود.

-برای برادرت متاسفم. امیدوارم که حداقل روح اون در آرامش باشه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و بهم خیره موند.

-اما برادر من نمرده!

-ولی تو...

بین حرفم پرید:

-سعی کرد خودش رو بکشه اما جلوش رو گرفتن. الان هم توی یه بیمارستان روانی بستریه. حتی اونجا هم چند بار تلاش برای خودکشی داشته اما به موقع نجاتش دادن. هر چند که به کسی کاری نداشت و فقط خودزنی می‌کرد اما انگ خطرناک بودن بهش چسبوندن و مثل دیوونه‌های زنجیری به تخت بستنش تا از مراقبت کردن ازش فارغ بشن.

حالا درک می‌کردم چرا اون موقع حرفی از برادرش نزد. مسلما نمی‌شد روی یه دیوونه‌ی غل و زنجیرشده برای کمک حساب باز کرد.

سعی کردم ساکت بمونم. واقعا نمی‌دونستم باید برای زنده بودن برادرش تبریک بگم یا برای دیدن عذابش تسلیت!

بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت رو شکستم.

-پلیس‌هایی که برادرت و آیرا رو پیدا کردن تونستن بهزاد رو هم بگیرن. مگه نه؟

-نه!

شوکه نگاهش کردم. تازه یادم اومد که اول ماجرا گفتم که دنبال بهزاد بوده و به این روز افتاده. خودش بدون هیچ سوالی ادامه داد:

-بهزاد به سمت مرز عراق فرار کرد و تونسست به کمک یه بومی از شلمچه فرار کنه و به عراق بره. از عراق هم به کویت رفت. طبق آخرین آمار از دویی سر در آورد. همه‌ی این خبرا رو رضا دوست وحید بهم می‌داد. رضا خودش رو مدیون داداشم می‌دونست. می‌خواست دنبال اون همه تلاش وحید برای دستگیری بهزاد رو بگیره. وحید دنبال انتقام مامان و بابا و آمنه‌جون رفت و من دنبال انتقام وحید و آیرا. رفتم دویی. اونجا بود که فهمیدم بهزاد یه قرص روان‌گردان تولید کرده و قصد فروشش رو داره. به عنوان خریدار اون قرص وارد خونگی شریکش شدم و...

ساکت شد. منتظر موندم تا باز خودش ادامه‌ی حرفش رو از سر بگیره. اما انتظارم به جایی نرسید و مجبور شدم خودم به حرف بیام.

-خب؟

-تا همین جاش رو یادمه.

ساکت شدم و به نوید که توی فکر بود نگاه کردم. مطمئن بودم اون هم مثل من فکر می‌کنه هر اتفاقی افتاده به اون خونگی تو دویی برمی‌گرده.

ساعت هفت کلاس داشتم اما به خاطر این که طبق معمول فراموش کرده بودم زنگ هشدار رو روشن کنم، دیر بیدار شدم و مجبور شدم اولین روز ترم تحصیلی دوره‌ی تخصصم رو هول‌هولی آماده بشم تا به کلاس برسم.

سریع لباس عوض کردم. قبل از خروج نوید رو صدا کردم تا سفارش‌های لازم رو بهش بکنم. اما هرچی صدا کردم جوابی نداد. تمام اتاق‌ها رو گشتم. اما نبود. انقدر دیرم

شده بود که وقت نداشتم نگران این که چرا روح خونه‌ام رو پیدا نمی‌کنم باشم. سریع از خونه خارج شدم و ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و انقدر گاز دادم که هفت و پنج دقیقه رسیدم.

پرسون پرسون شماره‌ی کلاس رو پیدا کردم. خودم رو به کلاس رسوندم. خوشبختانه استاد هنوز نرسیده بود.

تقریبا نصف کلاس پر شده بود و به جز یه صندلی در ردیف اول که کیف دخترونه‌ای روش بود و چندتا در آخرین ردیف بقیه‌ی صندلی‌ها پر بود. جلو رفتم و خطاب به دختری که کنار صندلی خالی ردیف اول نشسته بود پرسیدم:

-ببخشید خانم، جای کسیه؟

بدون این که دست از صحبت با دختر کناری بکشه یا حتی نیم‌نگاهی به من بندازه آره‌ای گفت و خودش رو خلاص کرد. از طرز برخوردش اصلا خوشم نیومد. دختری پررو، داری با من حرف می‌زنه یا در و دیوار؟

نگاه خصمانه‌ای بهش کردم و ترجیح دادم در ردیف آخر بشینم. جای این که کنار اون دختر گنداخلاق بشینم بین راه مدام با خودم غر می‌زدم.

-دختره‌ی پررو انگار صندلی رو خریده. اصلا اگه نوید اینجا بود بهش می‌گفتم اون کیف رو برداره بکوبونه تو فرق سر کچل دختره تا حالش جا بیاد. وای که چقد با دیدن این صحنه بترسه!

با یادآوری اسم نوید اخم‌هام تو هم رفت. روی صندلی آخرین ردیف نشستم و با خودم فکر کردم یعنی کجا می‌تونه رفته باشه. صبح که بیدار شدم نبود. نکته برای این که نمی‌تونستم به این زودی کمکش کنم ول کرده باشه و رفته باشه. اون نباشه با کی دوست بشم. با این دختر پرروی حق به‌جانب! اصلا میونه‌ی من از همون بچگی با

دخترها خوب نبود. من با سه تا پسر بزرگ شده بودم و به خلق و خوی پسرها بیشتر عادت داشتم. با دخترها اصلا خوب کنار نمی‌اومدم. واسه همین تنها دوست‌هام تا حالا سه تا داداش‌هام بودن. دوست‌پسر هم که نمی‌تونستم داشته باشم. دور از شأن و اعتقادات من بود. اما نوید فرق داشت. اون دوست‌پسر نبود. اون پسری بود که می‌شد بهش اعتماد کرد. یعنی اصلا اعتماد لازم نبود. آخه از دست یه روح چه کاری برمی‌اومد که من بخوام ازش بترسم. البته به جز لفظ روح بودنش که در جای خودش خیلی هم ترسناکه، منظورم از نظر جسمی بود. تازه من دیگه اون رو به چشم یه روح نمی‌دیدم. اون واسه‌ی من دیگه یه دوست خوب بود. وای خدا یعنی می‌شه دوباره برگرده خونه؟ معلومه که برمی‌گرده!

آخه اون که جز من کسی رو نداره. این همه التماس نکرد که حالا که قبول کردم ول کنه بره! وایسا ببینم، تا دیروز برای خلاصی از دستش به جن‌گیر متوسل شده بودم، حالا که خودش با پای خودش و بدون خبر رفته نگرانم نکنه برنگرده. آخه من چم شده؟ یعنی یه روزه به روح سرگردان خونه‌ام که خیلی خوشگل می‌خنده و سرگذشت دردناکی داشته وابسته شدم؟ ورود استاد رشته‌ی افکارم رو برید.

کلید انداختم و در رو باز کردم. به در ساختمون که رسیدم متوجه‌ی صدای بلند تلویزیون شدم. پس برگشته بود. در رو باز کردم و همون جور که انتظار داشتم روبروی تلویزیون پیداش کردم. صدای تلویزیون انقدر بلند بود که متوجه برگشتن من نشده بود. مجبور شدم اعلام حضور کنم.

-سلام.

به سمتم برگشت و با دیدنم لبخند زد.

-سلام. دیر کردی!

درحالی که کفشم رو توی جاکفشی می داشتتم جواب دادم:

-گفتم که کارم طول می کشه.

روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

-صبح کجا رفته بودی هر چی گشتم نبود؟

-حوصله ام سر رفته بود. گفتم حالا که آسایشگاه وحید نزدیکه یه سر بهش بزنم.

-واقعا؟ کاش می شد منم ببینمش. خیلی دوست دارم برادرت رو ببینم.

با ذوق گفت:

-می خوای عکسش رو نشونت بدم؟

-اوهوم. خیلی دوست دارم.

همون طور که بلند می شد تا به سمت اتاق های طبقه ی بالا بره با خودش زمزمه کرد:

-فقط کاش شیرین اونا رو با خودش نبرده باشه!

من هم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. وارد اتاق روبه روی اتاق من شد. یکی از

درهای بالای کمدهای دیواری رو باز کرد و از توش جعبه ای رو بیرون کشید و روی تخت

دونفره ی اتاق نشست و آلبومی رو از جعبه بیرون آورد.

-خب، خداروشکر انگار پیداش نکرده که با خودش ببره. بیا بشین کنارم بهت نشون

بدم.

اطاعت کردم و کنارش نشستم. آلبوم رو باز کرد و شروع به ورق زدن کرد. عکس اول

انگار یه عکس خانوادگی قدیمی بود. یه زن و مرد که روی تاب کنار هم نشسته بودن

و دو تا پسر بچه ی کوچولو رو بغل گرفته بودن. به پسری که توی بغل زن نشسته بود

اشاره کرد و گفت:

-این که بغل مامان نشسته وحیده. اونی هم که بغل بابا نشسته منم. عکس بعدی از همون زن و مرد بود که توی یه بیشه زار یا همچین جایی گرفته شده بود.

-اینم که مامان و بابام هستن.

به عکس خیره شدم و گفتم:

-به نظر من که تو به مامانت رفتی.

-آره. همه می گفتن من شبیه مامانم هستم و وحید شبیه بابام.

دوباره ورق زد. عکس دو تا پسر بچه کنار یه مرد جوون. بدون این که توضیحی بده اخم کرد و سریع آلبوم رو ورق زد که اعتراض کردم.

-عه! داشتیم نگاه می کردما!

-چیزی نبود که. بچگی من و وحید بود.

-اون مرده کی بود پس؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-پسردایی م.

چشم ریز کردم و مردد پرسیدم:

-همون بهزاد که گفتی؟

با سر جواب مثبت داد. کنجکاو آلبوم رو از دستش کشیدم و یه صفحه عقب زدم و به عکس خیره شدم.

یه پسر هجده، نوزده ساله بود با چشم‌های تیره و پوست روشن و بدون عیب. لب‌های خوش‌فرمی داشت و بینی‌ش با وجود بزرگی اما همخوانی عجیبی با اعضای صورتش داشت. روی هم‌رفته می‌شد گفت خوشگل و خوشتیپ زمان خودش بوده.

-خوبه، قیافه‌اش بد نیست.

با حرص زیرلبی غرید:

-با همین قیافه‌اش دخترای مردم رو فریب می‌داد و بعد این‌که خوب ازشون استفاده می‌کرد، اعضای بدنشون رو به حراج می‌داشت.

احساس کردم که از حرفم ناراحت شده. هرچند من حرف بدی نزده بودم. خب، واقعا خوشگل بود. برای پرت کردن حواسش دوباره آلبوم رو ورق زدم. چند تا عکس بعدی باز هم قدیمی بود و همه‌ش یا از بچگی‌های نوید و برادرش بود، یا عکس‌های دوتایی پدر و مادرش. تا اینکه به عکسی رسیدیم که پدر نوید دستش تو دست زن دیگه‌ای به جز مادر نوید بود. دو تا پسر جوون هم که یکیشون شباهت کمی به نوید داشت دو طرفشون ایستاده بودن. خودش شروع به توضیح دادن کرد.

-اینجا روز ازدواج بابا و آمنه‌جونه. اون روز آیرا چون مخالف ازدواجشون بود نیومد و فقط خودمون چهار تا بودیم.

به پسری که کنار زن ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-این وحیده. این آمنه‌جونه. اینم که بابا. این آخری هم منم.

با تعجب پرسیدم:

-جدی این تویی؟

و با دقت به عکس خیره شدم. خودش توضیح داد.



-آره. اینجا تازه پشت لبم سبز شده بود و یه جورایی دوران بلوغم بود. برای همین زشت افتادم. شمام به زشتی خودت ببخش.

-گم شو. من خیلیم خوشگلم.

راست می گفت. از توی عکس هم معلوم بود اون حجم انبوه سیبیل پشت لبش بکر و تازه ست. دماغ باد کرده و صورت پر از جوشش هم خبر از بلوغ می داد. به برادرش نگاه کردم؛ یه جوون به نظر بیست و چند ساله که موهاش رو فشن زده بود و یه تی شرت سفید تنش کرده بود و بی نهایت جذاب بود.

-تا حالا کسی بهت گفته برادرت شبیه بنیامین بارانه؟

-کی؟

-یه خواننده ست.

این بار به خود نوید دقت کردم و گفتم:

-به نظرم تو هم شبیه مار کوچولویی.

خندید و پرسید:

-مار کوچولو اسم آدمه یا مار توی کارتون رابین هود رو می گی؟

-نه دیوونه. اسم یه شخصیت تو حریم سلطانه. البته اسمش مار کوچ اوقلو بالی خانه ولی من مار کوچولو صداش می کنم. تو این همه تلویزیون می بینی، خرم سلطان رو ندیدی تا حالا؟

-وای نه! انقد از این سریالای ترکی که جدیداً مد شده بدم میاد که نگوا! سریال فقط کره ای یا فارسی وان. بابا مردم خائن شدن. یه مدت همه ویکتوریا و ققنوس فارسی وان رو می دین. بعد یهو همه رفتن تو کار حریم سلطان. ولی من نه. من

تک پرم. هنوز فارسی وان می بینم فقط. خب، حالا نگفتی این مار کوچولوتون خوشگل هست یا نه؟

-وای نوید، نمی دونی چقد نازه. جذاب و خوشگل!

این بار خنده اش تبدیل به لبخند شد.

-یعنی منم جذاب و خوشگلم؟

نگاه دقیقی بهش کردم و صادقانه و بااطمینان گفتم:

-تازه تو از اون هم بهتری.

-نظر لطف تونه بانو.

-خب حالا، پررو نشو. عکس زن داداشت رو نداری؟

-می خوای ببینی سلیقه ی مردهای خانواده ی ما چطوریه تا خودت رو باهاشون وقف بدی؟

مشتی به بازوی یخ زده اش کوبیدم و گفتم:

-متوجه شدم خیلی بی جنبه ای. دیگه ازت تعریف نمی کنم.

خندید و از جاش بلند شد. خم شد و از زیر تخت یه قاب عکس شکسته بیرون کشید و دستم داد.

-اینم عکس آیرا. نگاه کن ببین با سلیقه ت سازگاره یا نه!

قاب رو ازش گرفتم و بهش خیره شدم. توی عکس برادرش دختر قدبلندی که پیرهن آبی به تن داشت رو بغل گرفته بود.. چشم های دختر توی عکس بسته بود اما از حالت چهره اش می شد فهمید که دختر خوشگلی بوده.

صدای شیطون نوید به گوشم رسید.

-نگفتی آیرا شبیه کدوم خواننده‌ست!

دوباره به دختر نگاه کردم موهای لخت و بلند عسلی‌رنگ، صورت گرد و بینی عروسکی که معلوم بود عمل شده و لب‌های کوچیکی که با بینی‌اش همخوانی داشت.

-شبیه هیچ‌کس. خدایی چهره‌ی خاصی داره. مثلش رو تا حالا زیاد دیدم و ندیدم.

خندید و به شوخی گفت:

-خب پس کارت سخت شد.

حرفی آلبوم کنار دستم رو به سمتش پرت کردم. آلبوم از بدنش رد شد و کمی اونورتر به زمین افتاد.

بعد از یه خواب طولانی بیشترین چیزی که می‌چسبید یه بیتوته‌ی طولانی‌مدت بود و بالاخره وقتی از خوابیدن خسته شدم از جا بلند شدم و به جای دراز کشیدن روی تخت نشستم. از طبقه‌ی پایین صدای تلویزیون می‌اومد. این نشون می‌داد نوید زودتر از من از خواب بیدار شده. آهان، راستی یادم رفته بود اون کلا نمی‌خوابه.

بالاخره از تخت دل‌کندم و بعد از شستن سر و صورتم راهی طبقه‌ی پایین شدم. نوید با صدای تلویزیون خونه رو روی سرش گذاشته بود و با یه ظرف تخمه‌ی دست‌نخورده روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و میخ تلویزیون شده بود.

نمی‌دونم چطور از بین اون همه سر و صدای تلویزیون صدای پای من رو شنید و به سمتم برگشت.

به به، خانم دکتر، بالاخره از تخت دل‌کندی.

به جای شرمنده شدن، حق به جانب گفتم:

-از عمد صدای تلویزیون رو انقدر زیاد کردی نذاری من بخوابم؟

با لحن بانمک و تابلویی گفت:

-نه به جان تو. من عاشق تکرار سریال‌های فارسی‌وانم. واسه همین صداش رو روی سرم گذاشتم.

همون طور که به آشپزخونه می‌رفتم تا برای خودم چای دم کنم از لحنش خنده‌ام گرفت و با خنده گفتم:

-کاملاً معلومه. تخمه‌ها رو واسه‌ی چی این جور پخش کردی؟

-حوصله‌ام تنهایی سر رفته بود، هوس تخمه شکستن کردم اما خب...

به پوست تخمه‌هایی که نشکسته دورش ریخته بود نگاه کردم و سری تکون دادم. حالش رو درک می‌کردم. خیلی سخته دیگه نتونی عادی‌ترین کار ممکن رو انجام بدی. برای عوض کردن بحث گفتم:

-الان که هیچی، بعد از این که من جسمت رو پیدا کردم و خواستی از اینجا بری چی؟ اون موقع لابد از فرط تنهایی شهر رو می‌ذاری رو سرت!

یه لیوان چای سبز برای خودم ریختم و کنارش روی مبل نشستم. حالت مظلومی به چهره‌اش گرفت و گفت:

-واقعا دلت میاد منو از خونه‌ی خودم بیرون کنی؟

بعد با لحن سوزناکی خوند:

-من روح نبودم، تو روحوم کردی، از شهر خودوم بیرونوم کردی، وای وای...

نگاش کردم. با این قیافه‌ی مظلومی که به خودش گرفته بود واقعا هم هر کس دیگه‌ای بود دلش نمی‌اومد. ولو می‌دونست طرف مقابلش یه روح غیرمعموله.

با یادآوری دیروز که نبودنش دلتنگ و نگرانم کرده بود، لبخندی زدم و گفتم:

-اگه قول بدی پسر خوبی باشی از خونه‌ای که من اجاره کردم بیرون نمی‌کنم.

چشم ریز کرد و مثلا با تاسف سر تکون داد و گفت:

-یعنی با آیرا مو نمی‌زنی. اونم هر وقت می‌خواست داداش بدبخت منو حرص بده پز خونه‌اش رو می‌داد و تهدید می‌کرد که از خونه بیرونش می‌کنه.

خنده‌ام گرفت و با شیطنت گفتم:

-پس اعتراف می‌کنی که شبیه اونم؟

نگاه گنگی بهم کرد و انگار تازه منظورم رو گرفته باشه خندید و گفت:

-ببین خودت تنت می‌خاره. اگه حرفی زدم بعد ناسزا بارم نکنیا!

خم شدم و فنجون خالی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و در حالی که شبکه‌ها رو عوض می‌کردم جوابش رو دادم:

-به من چه. خودت شروع کردی.

رو یکی از کانال‌ها موندم. شبکه‌ی جام‌جم بازپخش سریال ماه رمضان امسال رو که تازه تموم شده بود داشت نشون می‌داد. با ذوق گفتم:

-وای نوید، این سریال رو ببین! این پسره هم مثل تو روح شده.

نگاه نوید روی مهدی سلوکی زوم شد و بعد از چند لحظه گفت:

-یعنی اینم تو کماست یا مرده؟

-نه. تو کماست. فقط تو توی بیمارستانی ولی جنازه‌ی این پسره رو کسایی که کشتنش تو بیابون ول کردن.

باز چند لحظه ای به سریال نگاه کرد و دوباره پرسید:

-آخرش پسره زنده می‌مونه یا می‌میره؟

-آخرش دختره که دوستش داره کمکش می‌کنه و نجاتش می‌ده.

-درست مثل تو.

مشتی به بازوی یخش زدم و غر زدم:

-نخیرم. من که عاشقت نیستم.

خندید و به شوخی گفت:

-پس عمه‌ی من بود دو دقیقه پیش اصرار داشت شبیه عروس‌های مورد قبول خانواده‌مون باشه تا...

دستم رو جلوی دهنش گرفتم تا بقیه حرفش رو نزنه و با صدایی که بیشتر به جیغ جیغ شبیه بود گفتم:

-می‌کشمت نوید! می‌کشمت!

دست آزادم رو مشت کردم که کتکش بزنم. سریع با دو تا دستش دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید و من توی بغل سرد و یخی ش افتادم. با خنده دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و من رو توی آغوشش اسیر کرد و خوند:

-افتادی تو دام عاشقی، نفهمیدی، نفهمیدی...

-گم شو پسره‌ی منحرف! ولم کن می‌خوام برم.

خنده‌ای کرد و گفت:

-اول اعتراف کن عاشقمی.

با حرص گفتم:

-هیچم. تو عاشق منی دلت نمیداد از من دل بکنی. اصلاً تو چی داری که من عاشقت بشم؟

یه ابروش رو بالا انداخت و همون طور که یکی یکی انگشت‌هاش رو بالا می‌آورد و می‌شمرد، با حالت بامزه‌ای گفت:

-خیلی چیزها! اولاً که به قول خودت حتی از اون خواننده خوشگله هم خوشگل‌ترم. دوماً که از همه‌ی پسرای این محل خوشتیپ‌ترم.

مثل خودش انگشت سومش رو با دست‌های خودم بالا آوردم و با حالت مسخره‌ای گفتم:

-سوما که روحم!

-روح به این خوشگلی و خوشتیپی مطمئنم تو عمرت ندیدی.

ضربه‌ای به سینه‌اش که در دسترس‌ترین جا بود زدم و گفتم:

-برو بینیم باو! کوه اعتماد به نفس، ولم کن یخ زدم تو بغلت.

-مردم می‌رن تو آغوش عشقشون از تب عشق و گرمای یار می‌گن، تو می‌گی یخ کردم؟

-آخه عشقای مردم که روح نیستن! به من چه تو غیر معمولی!

از خنده غش کرد و بین خنده‌هاش گفت:

-خب پس، اعتراف کردی که من عشقتم. عشق غیر معمولی تو!

به خاطر حرفی که زدم از خجالت آب شدم و بدودو به اتاقم رفتم. آخه این چه حرفی بود من زدم! عشق غیر معمولی!

بیدار که شدم با دیدن منظره‌ی جلوی چشم‌هام چنان وحشت کردم که جیغم گوش‌های خودم رو هم کر کرد چه برسه به اون مادرمرده‌ای که کنارم خوابیده بود. نوید سریع از جا جهید و وحشتزده پرسید:

-چیه؟ چی شده؟ چرا جیغ می‌زنی؟

اخم‌هام رو توی هم کردم و با لحن حق‌به‌جانبی گفتم:

-زهره ترک شدم نوید! کی بهت اجازه داد رو تخت من بخوابی؟

اون هم ابروهایش رو تو هم کشید و گفت:

-فکر نمی‌کنم برای خوابیدن رو تخت خودم باید از تو اجازه بگیرم.

-اولا که تا وقتی دارم به اون فامیلتون کرایه‌ی خونه‌ات رو می‌دم تخت منه، نه جنابعالی. دوما تو نمی‌دونی وقتی یه خانم محترم تو یه اتاق خوابیده اصلا نباید تو اون اتاق بری، چه برسه این که کنارش رو تخت هم بخوابی؟

-اولا که من نخوابیده بودم. دوما، بابا من روحم. حالا مثلا کنارت هم خوابیدم، اصلا نه، اومدم تو بغلت هم خوابیدم، مگه چیکارت می‌تونم بکنم که تو از من می‌ترسی؟ راست می‌گفتا. اون که روحه. نمی‌تونه به من آسیبی بزنه که من این جوری از جا پریدم. با این حال از موضعم پایین نیومدم.

-به هر حال دور از نزاکته بیای کنار یه دختر جوون بخوابی!

-بابا من که نخوابیده بودم. عجب! آخه، من فقط رو تخت خودم راحتم. جای دیگه باشم تمام شب سرگردون و پریشونم. اذیت نکن دیگه! جون نوید!
از روی تخت بلند شدم و انگشت اشاره‌ام رو برای تاکید بیشتر سمتش گرفتم.
-همین که گفتم. درست نیست تو شب کنار یه دختر جوون بخوابی. چه روح باشی، چه نباشی!

حرفم رو زدم و بدون اینکه بهش اجازه‌ی صحبت بدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا سریع آماده بشم؛ مبادا اولین روز کار توی بیمارستان به عنوان رزیدنت، دیر برسم.

هول هولکی لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه به راه افتادم. صبح زود بود و خیابون‌ها حسابی شلوغ. برای همین بیست دقیقه دیر رسیدم. داخل بیمارستان که رفتم متوجه شدم به جز من پنج دانشجوی دیگه هم دیر رسیدن. از قضا یکی از اونها همون دختری بود که دو روز پیش سر صندلی اعصابم رو خرد کرده بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! صبح زود که با یه روح دعوا کرده بودم، بعدش هم ترافیک سرسام‌آور خیابون‌ها، آخر سر هم بیست دقیقه دیر به محل کار و تحصیل رسیدم. حالا هم باید دقیقا با کسی که ازش بدم میاد پشت در اتاق رئیس بیمارستان منتظر بمونم تا معرفی نامه‌ام رو تحویل بدم. مجبوری کنار یکی دیگه از اون پنج نفر نشستم و منتظر شدم تا منشی اسمم رو بخونه و کارتم رو تحویل بده. بالاخره منشی همراه کارت‌ها اومد.

-میلااد خسروی؟

یکی از پسرها بلند شد و کارتش رو تحویل گرفت. منشی دوباره خوند:

-نوا معتمد؟

اون دختره‌ی چندش هم بلند شد و کارتش رو گرفت. پس اسمش نواست. اسمش هم مثل خودش مزخرفه. مردم هم بیکارنا! دیده بودیم اسم حیوون و رنگ و گل و گیاه رو بچه‌هاشون بذارن، اما این یکی دیگه نوبره! خب یه مرتبه اسمش رو می‌داشتین داد و فریاد و خودتون رو راحت می‌کردین!

-علی دادنیا؟

-سارا تورانی؟

-سلین رفیعی؟

بلند شدم و کارت رو تحویل گرفتم. منشی توضیح داد:

-شما چند دقیقه دیرتر از سایر دانشجویها رسیدید. اون‌ها الان همراه استاد راهنمای امروزشون دارن با محیط بیمارستان آشنا می‌شن. شما هم می‌تونید برید پیداشون کنید تا حداقل بتونید بقیه‌ی مسیر رو همراهشون باشید. من به همکارم زنگ زدم، الان تو آی‌سی‌یو بودن. طبقه‌ی دوم، راهروی شرقی.

دسته‌جمعی تشکر کردیم و به سمتی که منشی دفتر رئیس گفته بود رفتیم. در طول مسیر سارا خودش رو بهم نزدیک کرد.

-سلام. من سارام. رزیدنت بخش مغز و اعصاب. و شما؟

-سلین. بخش قلب.

اون دختره‌ی خودشیرین هم اومد و خودش رو معرفی کرد.

-منم نوا هستم. بخش قلب. پس احتمالاً من و شما همکار می‌شیم.

لبخند کجی تحویلش دادم و توی دلم شروع به غر زدن کردم. خیلی کممه که تو دانشگاه تحملش کنم، حالا اومده واسه‌ی من لبخند ژوکوند می‌زنه و ابراز خشنودی

در همکاری هم می‌کنه! شیطونه می‌گه بی‌خیال منشور اخلاق بشم و همین جا تا می‌خوره بزمنش!

نوا دوباره شروع به وراجی کرد:

-اینه‌هاش. اینم آی‌سی‌یو. فکر کنم اون اتاقی که شلوغ‌تره، بچه‌ها جمع باشن.

زهرخندی زدم و برای این که جلوی بقیه دستش بندازم و ضایعش کنم گفتم:

-اونجا اتاق نیست. استیشن پرستاریه.

اما نوا به جای این که ناراحت بشه، به خیال این که شوخی کردم همراه بقیه خندید و هر پنج نفرمون به اون سمت رفتیم.

استاد راهنما داشت به بچه‌های بخش مغز و اعصاب توضیحات اضافه در مورد بخش مخصوصشون رو می‌داد. بقیه هم ایستادن و گوش دادن. توضیحاتش که تمام شد گفت:

-خب، حالا رزیدنت‌های مغز و اعصاب بمونن همینجا تا سوپروایزر بخش توضیحات کامل‌تری بهشون بده. بقیه هم فکر کنم فقط دانشجوهای قلب موندن. درسته؟

علی دادنیا دستش رو بلند کرد.

-نه استاد. من داخلی‌ام.

استاد سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-عاشقی پسر؟ پس اون موقع که گفتم دانشجوهای داخلی همون بخش بمونن تو کجا بودی؟

علی سرش رو پایین انداخت و با خجالت توضیح داد:

-استاد من تازه رسیدم. تو ترافیک موندم. شرمنده.

-اشکال نداره پسر. برو بخش داخلی. هم‌رشته‌ای‌هات اونجان. بچه‌های قلب پیش به سوی سی‌سی‌یو.

من و نوا و سه تا پسر و دو تا دختر دیگه دنبال استاد به راه افتادیم. سی‌سی‌یو همون طبقه بود، اما توی یه راهروی دیگه. وقتی رسیدیم استاد دوباره توضیحات رایج و معمول که اکثراً سر کلاس شنیده بودیم رو داد و وظایفمون رو گوشزد کرد. مقررات رو هم یادآور شد و در آخر به سوپروایزر بخش سفارش کرد که در مورد بیمارهای بخش توضیح بده و از ما جدا شد. سوپروایزر بخش خودش رو خانم شکوری معرفی کرد و بعد از مون خواست همراهش بریم. پرده‌ی تخت اول رو کنار زد و در مورد مریض توضیح داد:

-نام اسدالله پورکرمانی، هشتاد و دو ساله، بار سومیه که سکت قلبی کرده، اما هوشیاره.

در مورد بیماری و علت و علائم بیمار هم توضیح داد و مسیر درمان دکتر معالج رو هم گفت و سراغ بیمار بعدی رفت. بیمار تخت دوم پیرزن هفتاد و شش ساله‌ای بود. صدای یکی از پسرهای همراهمون رو شنیدم که خطاب به بغل دستی‌ش گفت:
-دوست دختر، دوست پسر آینده رو بغل دست هم خوابوندن. تو رو خدا می‌بینی، ایران داره سیر تکاملی دوستی جنس مخالف رو از آخر طی می‌کنه!

از حرف پسر خنده‌ام گرفت. خنده‌ی من رو که دید انگار خجالت کشید. نگاه شرمزده‌ای انداخت و با لبخند سرش رو به نشونه‌ی آشنایی تکون داد و من هم مثل خودش سری تکون دادم. تمام این اتفاقات تو مدت زمانی افتاد که خانم شکوری بیمار تخت دو رو معرفی می‌کرد. و ما سه نفر بدون این که چیزی از اطلاعات اون بیمار فهمیده باشیم به سراغ بیمار بعدی رفتیم. خانم شکوری توضیح داد:

-بیمار تخت سه چند دقیقه پیش تموم کرد و به سردخونه منتقلش کردیم.

همه زیر لب خدایامرزی گفتیم و به سراغ تخت بعدی رفتیم. از دیدن بیمار تخت چهار چشم‌هام اندازه‌ی بشقاب گرد شد. این که جسم نوید بود!

-نوید اردکام، بیست و هفت ساله، بر اثر مصرف دوز بالایی از یه سم خطرناک ایست قلبی داشت که پزشکان تونستن برش گردونن. اما از اون زمان تا الان در اغماست. خانواده‌اش درخواست ممنوع‌الملاقاتی کردن. علائم بیمار...

باورم نمی‌شد. بالاخره نوید رو پیدا کردم. اون هم درست تو بخش و بیمارستانی که خودم مشغول به کار شدم.

در رو پشت سرم بستم و اسمش رو پشت سر هم فریاد زدم:

-نویدا! نویدا! نوید کجایی؟ نوید!

با هول‌وولا از نرده‌های طبقه‌ی بالا آویزون شد و گفت:

-چی؟ چه خبرته؟ چی شده؟

دیگه برام مهم نبود اون روحه. حالا اون تنها دوستم بود. دوستی که می‌خواستم خوش‌ترین خبر دنیا رو بهش بدم. بدوبدو از پله‌ها بالا رفتم و از گردنش آویزون شدم و با خوشحالی گفتم:

-پیدات کردم نوید! پیدات کردم!

خنده‌ی سرخوشی کرد و بین خنده گفت:

-همچین صدام کردی گفتم چی شده! نگو خانم هوس قایم‌موشک کرده!

سرم رو به نشونه‌ی مخالفت تکون دادم و جمله‌ام رو اصلاح کردم.

-جسمت رو پیدا کردم!

با چشم‌هایی که از زور تعجب گرد شده بود به من نگاه کرد و تکرار کرد:

-جسمم رو پیدا کردی؟

-آره. باورت نمی‌شه نوید، تو همون بیمارستانی که دوره می‌گذروم، دقیقا تو همون بخش من بستری هستی! یعنی من می‌شم خانم دکتر بهترین دوستم! این عالی نیست؟

برعکس اون چیزی که فکر می‌کردم، خوشحال که نشد هیچ، چشم‌هاش غمگین‌تر از قبل هم شد. معلوم بود که خوشحال نمی‌شه! کی از خبر دم مرگ بودنش خوشحال می‌شه؟ تو هم با این خبر دادنت! آخه کجای این خبر عالی بود؟

با صدای ناراحتی پرسید:

-حالم خیلی بده سلین؟

دست‌هام از دور گردنش شل شد. با دست‌هایی که از تنم آویزون بود، چشم‌های افسرده‌اش رو نگاه کردم. نمی‌دونستم باید چی بهش بگم. بگم فقط با دستگاه زنده‌ای؟ بگم احتمال به هوش اومدنت ده درصد هم نیست؟

برای شنیدن جواب دوباره صدام کرد:

-سلین

-نه. حالت... یعنی... فعلا نمی‌شه نظر داد. باید صبر کنیم بهوش بیای.

از لحن متاثرم فهمید که حرف‌هام راست نیست. پوزخندی زد و همون جا روی زمین نشست. به نرده‌ها تکیه داد و سرش رو توی دست‌هاش پنهان کرد. کنارش نشستیم و سعی کردم بهش امید بدم.

-مهم نیست بقیه چی می گن. مهم نیست دکترا از آدم قطع امید کنن. اونی که اون بالاست مهمه. اون اگه می خواست نباشی حالا تو پیش اون بودی نه من. حتما حکمتی هست که تو به جای این که اون بالا باشی، پیش منی.

سرش رو بالا گرفت و تو چشم هام نگاه کرد. جرقه ای از امید تو وجودش روشن شده بود. آرام پرسید:

-چه حکمتی؟

-نمی دونم. اما بهم ثابت شده تو هر اتفاق به ظاهر بدی یه حکمت متعالی هست.

بالاخره تونستم بخندونمش. با شنیدن این حرفم جوری قهقهه زد که من هم شاد شدم. با آرنج به پهلویش کوبیدم و غر زدم:

-درد! خنده نداره که! مگه دروغ می گم؟

این بار بلندتر خندید. من هم همراهی ش کردم. خنده اش که قطع شد با صدایی که قدردانی توش موج می زد گفت:

-شاید حکمت نمردن من هم آشنایی با تو باشه. شاید خدا می خواسته بهم ثابت کنه که همه ی آدما بد نیستن، گاهی توشون یه فرشته ی بدون بال هم پیدا می شه.

سعی کردم از یادش ببرم. سعی کردم بخندونمش و موفق شدم.

بعد از صرف شام روبه روی تلویزیون نشستم و شبکه ی جم رو گرفتم. پنج دقیقه از حریم سلطان گذشته بود. اما خوبی سریال های ترکی اینه اگه صد قسمتش هم نبینی، باز انقد حرف گذشته رو می زنی که می فهمی چی شده. بالاخره

تو اوج گیرودار توطئه برای کشتن شاهزاده مصطفی بودن و من هم مدام به مصطفی جون غر می زدم:

-خاک برسرت، خنگ خدا! بری کمپ بابات میکشت! نری ها! این باباها رحم و انصاف ندارن که! نرو بی عرضه!

که نوید کانال رو عوض کرد.

-عه نوید! داشتم می دیدم. بذار دیگه!

-آخه این چیه تو می بینی؟ همین سریال های شبکه ی جمه که پایه ی خانواده های ما رو سست کرده. دیگه نه معلومه از کی حامله می شن، نه معلومه باباش کیه، نه معلومه شوهر آینده اش برادرش از آب در نیاد. همه ش فساد و فحشا... آه، آه، آه.

همه ی این حرف ها رو با چنان لحن لوسی ولی با جدیت تمام می گفت که آدم می موند بخنده یا نه. به سریال فارسی وان که خودش نگاه می کرد نگاهی انداختم و گفتم:

-بعد اون وقت فارسی وان زلال احکام نشون می ده؟

یه قری به گردنش داد و با عشوه گفت:

-بعله. تازه اذانم پخش می کنه.

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم، مبادا پررو شه. پس گردنی ای نثارش کردم و کنترل رو از دستش کشیدم و دوباره زدم شبکه ی جم. به اعتراض گفت:

-اوی! داشتم نیگا می کردم.

-منم داشتم نیگا می کردم.

-اصلا پول تلویزیون رو من دادم. هرچی من بگم می بینیم.

-کرایه خونه هم من می دم. پس هر چی من بگم می بینیم.

دیگه هیچی نگفت. همون جور که به صفحه‌ی تلویزیون خیره بودم سردی چیزی رو روی پاهام حس کردم. در کمال تعجب دیدم نوید سرش رو پاهام گذاشته و روی مبل کنار من دراز کشیده.

-جونم؟ تو رو خدا راحت باش. تعارف نکن، می‌خوای بادت بزnm؟

چشم‌هاش رو بست و خیلی آروم گفت:

-نه. فقط با موهام بازی کن.

نمی‌دونم چه حسی تو صداتش بود که اعتراضی نکردم. عجیب بود که می‌تونستم موهای یه روح رو زیر دستم حس کنم. نرم و لطیف، مثل یه تیکه ابر باریک. با همون لحن آرومش زمزمه کرد:

-فردا که رفتیم بیمارستان همین جوری موهامو نوازش می‌کنی؟

اوهومی زیر لب گفتم که ادامه داد.

-کاش وقتی زنده بودم می‌فهمیدم وجود کسی تو زندگیت که دوستش داری و برات مهمه قشنگ‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین حس دنیاست.

قلبم از حرفش ایستاد. تپیدن چجوری بود؟

نه به اون همه اصرارش برای زودتر اومدن، نه به این که بیست دقیقه ایستاده بود و خیره به ورودی بیمارستان. نه حرفی می‌زد، نه پیاده می‌شد. خمیازه‌ی دیگه‌ای کشیدم و کش دار گفتم:

-منو ساعت چهار صبح بیدار کردی، به زور آوردیم بیمارستان که به دیدار معشوق

ایدیت در بیمارستان بیای... پاشو بریم تو دیگه!

-می ترسم سلین. اگه فرضیه‌ام درست در نیاد چی؟ اگه بازم زنده نشم، اگه اتفاقی که می‌خوام نیفته چی؟ همه‌ی امیدم دود می‌شه می‌ره هوا!

-حداقل مطمئنی هر کاری می‌شده کردی. این جواری می‌گردیم دنبال یه راه دیگه. برگشت و غمگین‌ترین نگاهش رو به من دوخت.

-فک می‌کنی نمی‌دونم راه دیگه‌ای نیست؟

بااطمینان و خیلی محکم گفتم:

-چرا! بهترین راه هست! توکل به خدا!

لبخند زد. یه لبخند قشنگ و خاص که مخصوص روح عشق من بود. آره. مال من بود. از دیشب مال من بود. از دیشب فهمیدم مال منه. از دیشب که با یه کلمه‌اش فهمیدم توانایی زیرو رو کردن قلبم رو داره، فهمیدم مال منه.

پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم. دزدگیر رو زدم و جلوتر از اون راه افتادم. هنوز یک ساعت مونده بود به تعویض شیفت. واسه‌ی همین از بین پرسنل بیمارستان کسی رو نمی‌شناختم، هرچند تازه روز دوم شروع کارم بود و به جز چند نفر هنوز با کسی آشنا نشده بودم.

مستقیم به سمت سی‌سی‌یو رفتم و آیفون استیشن پرستاری رو زدم. چند لحظه بعد صدای خواب‌آلودی جواب داد:

-بله؟

-سلام. رفیعی هستم. انترن شیفت صبح.

در با صدای تیکی باز شد و رفتم داخل. یه دختر تو روپوش پرستاری به کانتر پرستاری تکیه داده بود. به سرتاپای من نگاهی کرد و گفت:

-ترم یکی؟

بالبخند سر تکون دادم که گفت:

-از ذوق و شوق زود اومدنت معلومه. یه ساعت مونده هنوز!

نوید از اون ور غرغر کرد:

-بسه دیگه! حال منو نمی بینی وایسادی با این ایکبیری به خوش وبش؟

برای لحظاتی حواسم پرت نوید بود که دختر دستی جلوم تکون داد تا مثلاً از هیروت دربیام.

هول هولکی گفتم:

-دیروز دیر کردم. ترسیدم باز امروز دیر بیام برای همین زودتر راه افتادم. ببخشید، من یه سر به بیمارها بزنم و چکشون کنم.

مستقیم به سمت تخت شماره‌ی چهار رفتم. پرده رو که کشیدم، ناخودآگاه چشمم کشیده شد به نویدی که با چشم‌های پر از اشک به جسمش خیره شده بود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. تا حالا تو چنین موقعیتی نبودم. فکر کنم هیچ کس نبوده باشه.

با قدم‌های ناموزون به سمت تخت رفت و دستش رو روی جسمش گذاشت. در کمال شگفتی دستش از جسمش رد نشد. درست مثل جسم من و این فقط درمورد خودم و خودش صدق می‌کرد. برام خیلی عجیب بود. یه جورایی یاد ضرب‌المثل یک روح در دو بدن افتادم.

برگشت و بهم نگاه کرد.

-چرا نمی‌تونم وارد جسمم بشم؟

-نمی دونم.

سعی کرد دوباره امتحان کنه. رفت رو تخت و سعی کرد توی جسمش فرو بره. اول صورتش رو مماس صورتش کرد و تمام زورش رو زد اما هرکاری کرد نشد که نشد. کمی دور تر ایستادم. خنده ام گرفته بود. البته آروم می خندیدم که پرستاره فک نکنه دیوونه ام.

هر کی از دور این صحنه رو می دید فکر می کرد داره از خودش به زور لب می گیره. دوباره سعی کرد بدنش رو تو جسمش فرو کنه و وضع افتضاح تر شد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و حالا نخند و کی بخند.

پرستاره از دور سری به تاسف برام تکون داد. تمام شد. مطمئن شد که من دیوونه ام.

نوید بهم تشر زد:

-کجای تلاش مضبوحانه یه روح برای برگشتن به جسمش خنده داره؟

پرده رو کشیدم که پرستار نبینه دارم با خودم حرف میزنم و به تیمارستان زنگ بزنه. رو به نوید گفتم:

-تو رو خدا یه کم به حرکتی که داری می کنی فکر کن بعد سوال بپرس!

به خودش که کامل روی جسمش خیمه زده بود نگاه کرد و به حرکت قبلیش فکر کرد. یهو هینی کشید و از رو تخت پایین پرید و گفت:

-خاک به سرم!

جلوی دهانم رو با دست گرفتم که صدای قهقهه ام بیرون نره و به نوید که شرمزده و عصبی بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-درد! منحرف بی حیا!

خندیدم و برای عوض کردن این بحث مثبت هجدهای پرونده‌ی نوید رو برداشتم و گفتم:

-خیلی عجیبه که همه چیزت نرماله اما هنوز تو اغمایی.

بدون توجه به حرفم لبه‌ی تخت نشست و ناامید زمزمه کرد:

-عجیب اینه که از بدن عالم و آدم رد می‌شم اما نمی‌تونم وارد بدن خودم بشم.

کنارش نشستم و آهسته گفتم:

-از بدن منم نمی‌تونی رد بشی.

برگشت و نگاهم کرد. انگار اونم به همون چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم. آرام پرسید:

-یه روح و دو بدن؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه ادامه داد:

-انگار خیلی قبل‌تر از این احساس قرار بوده با هم آشنا شیم.

سرخ شدم. خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم. باز تو دلم قیامت شد؛ از این که نوید هم این احساس رو داشت.

صدای سلام‌علیک همکارهام و تعویض شیفت باعث نجاتم شد. برای فرار خودم رو به بقیه رسوندم و شروع به سلام‌علیک کردم و همراه بقیه وضعیت بیمارها رو برای تحویل شیفت چک می‌کردیم. سرپرستار شیفت قبل یکی یکی بالا سر تخت‌ها می‌رفت و وضعیت بیمارها در شیفت قبل رو توضیح می‌داد. به نوید که رسیدیم دیدمش که هنوز بالای سر خودش ایستاده. نوا آرام کنار گوشم گفت:

-خیلی خوشگله. حیفه که بمیره.

اخم‌هام تو هم رفت و بیشتر از این بشر بدم اومد. ناخودآگاه به نوید نگاه کردم که داشت برای بقیه‌ی پرسنل زبون درمی‌آورد و می‌خندید. سرم رو زیر انداختم و به اداهای نوید خندیدم. انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش از بی‌نتیجه‌بودن تلاشش ناراحت بود. انگار نه انگار چند لحظه‌ی قبل غیرمستقیم بهم گفته بود به من حسی داره.

همراه بقیه به سراغ تخت بعدی رفتیم و نوید رو با جسمش تنها گذاشتیم. بعد از تحویل شیفت، همراه نوا برای چک کردن علایم حیاتی بیمارها رفتیم. نوا مدام حرف می‌زد و سعی می‌کرد سر صحبت رو با من باز کنه، بی‌خبر از این که من ازش متنفرم. بالای سر نوید که رسیدم یهو بی‌هوا پرسید:

-تو چرا انقد سرد و خشکی دختر؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. برای تنظیم سیم دستگاهی که به سینه‌ی لخت نوید چسبونده بودن، دست پیش بردم که یکباره با صدای بوق هشدار دستگاه سر هر سه‌مون به طرف تلویزیون بالای سرش چرخید. از نوید فاصله گرفتم که در کمال تعجب وضعیتش نرمال شد. نوا چشم ریز کرد و گفت:

-چیکارش کردی؟

به جای این که جوابش رو بدم، به روح نوید که کنار نوا ایستاده بود و متفاوت‌تر از همیشه نگاهم می‌کرد خیره شدم.

نوا که جوابی نگرفت بحث قبلی رو از سر گرفت و دوباره گفت:

-ما همکاریم و قراره کنار هم چند سال کار کنیم. این جواری بخوای خودتو بگیری و غیراجتماعی باشی بهت سخت می‌گذره‌ها!

حرفش رو زد و رفت سراغ تخت بعدی. پوفی از لج حرفاش کشیدم و خطاب به نوید آهسته لب زدم:

-از این بشر متنفرم.

وقت ناهار بود. همه دور میز نشسته بودیم و مرغ آب پز بدمزه‌ی بیمارستان رو می خوردیم که نوید اومد و پشت سر نوا ایستاد و لبه‌ی مقنعه‌اش رو از پشت گرفت و روی صورتش انداخت. به جز من و میلاد که کارآموز پرستاری بود کسی این صحنه رو ندید. به قیافه‌ی متعجب نوا و میلاد که دنبال علت این ماجرا می‌گشتن نگاهی انداختم. وقتی دیدم دست نوید برای برداشتن ظرف غذای نوا پیش رفت، آب دهنم رو قورت دادم.

نوید ظرف سوپ نوا رو برداشت و روی سرش خالی کرد. جیغ نوا و فریاد بسم‌الله میلاد و صدای افتادن صندلی من که با هول از جا پریده بودم توی هم قاطی شد. نوا با دو به سمت سرویس بهداشتی رفت و من هم دنبالش رفتم.

وارد دستشویی شد. دیدم که مقنعه‌اش رو از سرش درآورد. نوید پشت سرش روی روشویی سنگی ایستاد و بانیهایی که دستش گرفته بود، شروع کرد موهای نوا رو توی هوا تاب دادن. نوا که این صحنه رو دید شروع کرد جیغ زدن. چشم‌هایش رو بسته بود و پشت سر هم جیغ می‌زد. سریع پریدم و بغلش کردم و سر نوید داد زدم:

-نکن! نمی‌بینی ترسیده؟

نوید هم داد زد:

-به جهنم! تا اون باشه دیگه عشق منو اذیت نکنه!

صدای فریاد نوا اجازه نداد از شنیدن این حرف قشنگ غرق لذت شم.

-با کی بودی تو؟

چشم‌هایش رو ریز کرد و به سمتم حمله‌ور شد.

-تو جن داری، نه؟ جنتو فرستادی سراغ من!

خواستم حرفی بزنم که نوید خشمگین رو پشت سر نوا دیدم و بعد از اون در کسری از ثانیه نوا پخش زمین شد. سر نوید فریاد زد:

-نکن! تو رو خدا بسه! جون من بسه!

با اخم‌های در هم گفت:

-کسی حق نداره عشق منو اذیت کنه!

-نمی‌خوام ازم دفاع کنی! اذیتش نکن!

دویدم سمت نوا و سعی کردم کمکش کنم بلند شه. خودش رو تو بغلم انداخت و هستریک تکرار کرد.

-بهش بگو اذیتم نکنه. بهش بگو اذیتم نکنه.

سعی کردم آرومش کنم.

-نمی‌ذارم اذیتت کنه. قول می‌دم دیگه اذیتت نکنه.

بردمش سمت روشویی و کمک کردم خودش رو مرتب کنه. رفتم بیرون و از بهیاری یه مقنعه گرفتم. برگشتم سرویس بهداشتی و مقنعه رو دادم تا سرش کنه. باهام بیرون رفتیم. از نوید هم دیگه خبری نبود. خانم شکوری و میلاد و دکتر شیفت منتظر و متعجب نگاهمون می‌کردن تا توضیح بدیم. توضیحی نبود. چی می‌گفتم که بتونه این اتفاق عجیب رو توجیه کنه.

به نوا کمک کردم تا روی تخت اتاق استراحت بخوابه. کنارش موندم و برای این که آروم شه کمرش رو ماساژ دادم. یکهو گفت:

-مرسی که گفتم اذیتم نکنه.

نمی تونستم از نوید دفاع نکنم. اون به پشتیبانی از من این کار رو کرده بود.

-اون این جور آدمی که تو فکر می کنی نیست. آزارش به مورچه هم نمی رسه. فکر کرده تو منو اذیت می کنی، واسه ی همین...

متعجب حرفم رو تکرار کرد:

-آدم؟ مگه جن نیست؟

به این دختر یه توضیح مدیون بودم. حتی اگه فکر می کرد که دیوونه ام.

-من روح بیمار تخت چهار رو می بینم.

دستم روی دستگیره در موند. نمی دونستم وقتی می رم داخل، چه واکنشی باید نشون بدم. واقعا خوشحال بودم از حمایتش، از عشقم گفتنش. از طرفی هم ترسیده بودم از عصبانیتش، از اینکه بلایی سر نوا بیاره.

نوا، نوایی که با هم دوست شده بودیم و من همه چیز رو برایش تعریف کرده بودم. نمی دونم از ترس بود یا دوستی، ولی حرفام رو باور کرد و بهم اعتماد کرد.

در رو باز کردم و رفتم داخل. جلوی تلویزیون خاموش، روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. چشم هاش بسته بود.

می دونستم خواب نیست. روح که نمی خوابه. مقنعه ام رو کندم و روی دسته ی مبل انداختم. بدون این که مانتوم رو دربیارم، رفتم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش. روی پاهای یخزده اش. بینمون سکوت بود. نه اون حرفی می زد، نه من. تو سکوت دست های سردش روی سرم نشست و موهای ژولیدم رو نوازش کرد.

مدتی که گذشت بالاخره به حرف اومد:

-فقط می خواستم بترسونمش. من هیچ وقت به کسی آزار نمی رسونم. حیوون که نیستم. وحشی که نیستم.

زیرلب زمزمه کردم:

-نه. تو عشق منی.

دستم رو کشید و از روی پاهاش بلندم کرد. با چشم‌های شوکه‌اش به چشم‌هام خیره شد.

-مسخره‌م کردی یا...؟

بین حرفش پریدم و خیلی جدی گفتم:

-دوست دارم.

نگاهش بین چشم‌هام می‌گشت تا عمق حرفم رو درک کنه. مگه می‌شد تو یه هفته عاشق شد! اونم عاشق کسی که ممکنه امروز باشه و فردا نباشه. و حتی ممکن بود این جور بودنش هم تموم بشه. باورپذیر نبود. من هم بودم باور نمی‌کردم. اما دوست داشتن باور قلبه، نه منطق. و قلب من، فریاد عشقمش رو باور کرده بود. حالا نوبت نوید بود دوستت دارم من رو باور کنه.

ناباور و با لکنت زمزمه کرد:

-اما من... یعنی... آخه، من مُردم. یه روحم.

انگشتم را روی لب‌های سردش گذاشتم و بلافاصله گفتم:

-هیس! تو نمردی. تو زنده‌ای. قلبت می‌تپه. امروز مگه ندیدی به محضی که لمست

کردم چطور دیوونه‌وار تپید؟

لبخند کمرنگی زد و خیره به عمق حقیقت نگاهم، گفت:

-حکمت این که تو منو می بینی و فقط تو می تونی لمس کنی عشقیه که توی تقدیرمون بوده. یه عشق غیر معمولی اما عمیق. من خیلی زیاد دوست دارم سلین. خندیدم. یه خنده‌ی از ته دل. یه خنده‌ی مستانه. از این همه بی جنبه بودن قلبم به آغوشش پناه بردم. سرد بود اما دلم رو گرم می کرد و تازه فهمیدم قلبش نمی تپه و به این کشف بزرگم خندیدم. آخه دکتر معلومه نمی تپه چون قلبش توی جسمشه. فهمیدم این قلب نیست که عاشق می شه، روح آدمه و یاد ضرب المثل معروف این روزهام افتادم. " یک روح در دو بدن "

از بس که شب پیش فک کرده بودم، صبح خواب موندم. هول هولکی لباس پوشیدم و به سرعت خودم رو به ماشین رسوندم. استارت که زدم نوید از در ماشین رد و سوار شد. لقمه‌ی توی دستش رو روی داشبورد گذاشت و گفت:

-بدون صبحانه نرو، ضعف می کنی.

با ریموت در رو پشت سرم بستم و لقمه‌ای که نوید گرفته بود رو به دندان کشیدم.

-وای دستت درد نکنه. داشتم می مردم از گشنگی.

-نوش جونت عزیزم.

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. برای من بی جنبه که جز از برادرهام از مرد دیگه‌ای محبت ندیده بودم، این محبت‌ها حتی اگر از طرف یه آدم رو به موت هم شیرین بود.

ماشین رو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم. نوید هم دنبالم اومد و گفت:

-به اون دوستت دیروز چی گفتی؟

-همه چی رو گفتم.

-یعنی باور کرد؟

-با اون بلایی که تو سرش آوردی، معلومه که باور کرد. چه دلیل دیگه‌ای واسه‌ی اون اتفاق می‌تونست بیاره؟ جز این که دیوونه شده باشه!

همزمان با نوا به در سی‌سی‌یو رسیدم. دیگه ازش کینه‌ای نداشتم و با روی خوش سلام کردم.

-سلام نوا جون. صبح بخیر.

-سلام. با کی حرف می‌زدی؟

بدون این که جوابی داده باشم، هینی کشید و با ترس پرسید:

-باهاته؟

به ترسش خندیدم و گفتم:

-نترس. کاریت نداره.

با ترس به اطرافمون سلام کرد.

-ببخشید. دیروز... یعنی...

طفلک از ترس لکنت زبون گرفته بود و این باعث خنده‌ی نوید شد. جلو رفتم و

دستش رو گرفتم و به داخل سی‌سی‌یو کشیدم و گفتم:

-نترس ازش. خیلی ماهه.

تایید مردد نوا من رو هم به خنده انداخت.

بعد از تحویل شیفت دوباره همراه نوا برای معاینه بیمارها رفتیم. بیمار تخت یک دیروز بهوش اومده بود و به بخش منتقل شده بود و به جاش زنی آورده بودن که موقع زایمان ایست قلبی داشته و الان تو کما بود.

بیمار تخت دو دیشب تموم کرده بود و تختش خالی بود. طی این سالها به مردن آدمها عادت کرده بودم اما برای یه لحظه فکر مردن نوید به ذهنم رسید و قلبم ایستاد.

بعد از ویزیت بیمار جدید تخت سه سراغ نوید رفتیم. بالای سر خودش نشسته بود. هنوز ذهنم به نبودنش مشغول بود. با اندوه دستش رو گرفتم و اشکی که تو چشمهام جمع شده بود چکید. نوا که اشکم رو دید برای دلداری دستی روی شونهام گذاشت. دوباره دستگاه تپش قلب نامنظم گزارش داد. به روح نوید که با غصه خیرهام بود نگاه کردم.

غم تو نگاهش به صدایش هم سرایت کرده بود.

-اشکت قلبمو به درد میاره.

لبخند زدم و رو به نوا گفتم:

-می شه خواهش کنم ما رو تنها بذاری؟

نوا لبخند محسوسی زد و به سراغ بیمار بعدی رفت.

جلو رفتم و دست نوید خودم رو گرفتم و سرم رو روی سینهاش گذاشتم.

-فکر نبود تو هم قلب منو به درد میاره.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-من همیشه کنارتم عشقم. همیشه.

امروز روز ملاقات بود. روی صندلی پشت استیشن نشسته بودم و به مردی که با گریه به زن تخت یک التماس می کرد "پاشو دخترمونو ببین"، نگاه می کردم که نوید با ذوق به سراغم اومد.

-باورت نمی شه سلین! خواهرم داره میاد ملاقاتم.

از جام بلند شدم و به دختر بچه‌ی هشت ساله‌ای که همراه خانم جوونی وارد سی‌سی‌یو شد نگاه کردم. با این که حدس می‌زدم اما نوید معرفی کرد.

-اونی که همراهشه شیرینه.

مستقیم به سمت تخت نوید رفتن. پشت سرشون رفتم و شیرین رو دیدم که خواهر کوچولوی نوید رو روی صندلی گذاشت تا بتونه برادرش رو ببینه. به سمتشون رفتم و سلام کردم. شیرین نگاهی به روپوشم انداخت و متوجه شد از پرسنل هستم و پرسید:

-تغییری کرده؟

تغییر؟ خب، معلومه! عاشق شده. فکرم رو پس زدم و گفتم:

-نه بدتر شده، نه بهتر.

و به دختر کوچولویی که به من اخم کرده بود نگاه کردم. تو دلم گفتم ببین نیم‌وجبی از الان خواهرشوهر بازی داره درمیاره. بهش لبخند زدم که گفت:

-من شما رو می‌شناسم.

قبل از این که بتونم حرفی بزنم شیرین با اخم خطاب به دخترک گفت:

-تو باز از راه مدرسه رفتی خونه قبلی؟ مگه نگفتم خطرناکه رانیا؟

سرش رو انداخت پایین و محزون گفت:

-دلم واسه‌ی خونه‌مون، واسه آجیم و داداشام تنگ شده.

برگشت و دست نوید رو گرفت و گفت:

-دلم واسه این که اذیتم کنه تنگ شده.

به نوید نگاه کردم که باغصه به خواهرش خیره بود و به خطوط قلبی که از اشک خواهرش یا تماس دستش نامنظم نشده بود.

من فرق می‌کردم. من براش فرق می‌کردم.

خسته و کوفته بخاطر سه روز شیفت روی تخت افتادم و عمیق‌ترین خواب این چند روزم رو تجربه کردم. نزدیک‌های صبح چشم‌هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا بالاخره تصویر محو جلوم واضح بشه. صورت نوید رو دیدم که کنار من دراز کشیده بود. چشم‌هاش بسته بود. بدون این که حرفی بزنم غلتی خوردم و موبایل رو از روی عسلی برداشتم. ساعت سه صبح بود. تشنه بودم. لابد به خاطر همین هم از خواب بیدار شده بودم. نیم‌خیز شدم تا بلند شم و که صدای نوید اومد.

-کجا؟

تو دلم گفتم به تو چه کلانتر محل! مگه بابامی هر کار می‌خوام بکنم باید ازت اجازه بگیرم؟ اما چیز دیگه‌ای به زبون آوردم.

-تشنمه.

آه نوید دلم رو سوزوند. می‌دونستم که چقدر دلش برای خوردن و نوشیدن و خوابیدن تنگ شده. حرفی نزدم تا داغش تازه تر نشه.

بی صدا به طبقه‌ی پایین رفتم و بدون این که چراغی رو روشن کنم به آشپزخونه رفتم. قبل از این که در یخچال رو باز کنم دستی رو روی دهنم نشست و محکم به دهنم فشار آورد. اول فکر کردم که نوید شوخی اش گرفته، اما خوب که حواسم رو جمع کردم دیدم هیچ حس سرما و لرزشی ندارم. تازه اون موقع بود که به حضور یه غریبه تو خونه‌ام شک کردم و شروع کردم به دست و پا زدن تا از دست اون دزدی که حالا دهنم رو محکم چسبیده بود فرار کنم. هرچی بیشتر سعی می‌کردم کمتر موفق می‌شدم. دزده هم که از این همه تلاش بی‌خود من خسته شده بود با چیزی که حتی نمی‌دونستم چیه که انقدر سفته محکم کوبید به سرم و من نقش زمین شدم. کامل از هوش نرفتم. چشم‌هام بسته بود ولی صدای دزد رو که حالا فهمیدم دزدها بودن می‌شنیدم.

-چکار کردی حسن؟ ما اومدیم دزدی، نه آدم‌کشی!

-نمرده که. فقط بیهوش شده. تو هم هی نفوس بد می‌زنی!

-این جووری که تو زدی من از صدایش سنگکوب کردم، اون وقت این نمرده؟

-حرف مفت نزن. انقدرم آیه‌ی یاس نخون. جای این حرفا بیا کمک کن زودتر ببریمش تا به قول تو یه خونم گردنمون ننداختن. به من چه اصلا، تقصیر توئه! تو که گفتی خونه خالیه!

-من چه می‌دونستم با وجود جن و پری هنوزم می‌خواد تو این خونه بمونه! تقصیر توئه زدی تو سرش!

-داشت از دستم در می‌رفت. کاری نمی‌کردم تا در بره بلکه دلت بخواد بیای؟

-حالا اینجا واینسا مثل بز به من نگاه کن! دست بجنبون!

-چکار کنم؟

-برو از بالا پتو بیار تا منم اینجا رو پاک کنم. حواستم که ماشالا حواس نیست. کل خونه اثر انگشت گذاشتی با اون دستکش جا گذاشتنت.

صدای قدم‌هاشون از من دور و دورتر شد. سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم یا این که حداقل تکونی بخورم، تا قبل از این که ببرنم یکی رو خبر کنم. اما توان هیچ‌کدوم از این کارها رو نداشتم. پس در سکون و سکوت به صدای آهسته‌ی دزدها که از سالن می‌اومد گوش سپردم تا شاهد تاراج زندگی‌م و شاید هم جونم باشم. این سکوت مدتی بعد با صدای فریاد نوید شکست. توی دلم گفتم کاش داد نزنه. الان اگه این از خدا بی‌خبرها صداش رو بشنون یه بلایی هم سر اون میارن. کمی بعد خودم به فکرم خندیدم. آخه کی می‌تونه سر یه روح بلایی بیاره. اونم روحی که نه دیده می‌شه، نه صداش شنیده. صدای نوید به بالای سرم رسید.

-سلین، سلینم، چشمت رو باز کن. چی شده؟ اینا کی‌ان؟ چه بلایی سرت آوردن؟ سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم، اما بی نتیجه بود، نمی‌شد.

-سلین، تو رو خدا باز کن اون چشاتو! لعنتی داری دقم می‌دی!

یکی نیست بهش بگه آخه روانی، اگه می‌تونستم چشم رو باز کنم که مرض نداشتم ببندمشون تا این آشغالاً برم دارن ببرنم. اما با حرف بعدی نوید تمام فحش‌هایی که بهش داده بودم رو پس گرفتم.

-سلینم، عزیزم، پاشو! به خاک پدرم اگه یه تار مو از سرت کم شه منم زنده نمی‌مونم. امید من به این زندگی برزخی تویی. بدون تو من چه خاکی تو سرم بریزم؟

آخی، الهی، تا حالا نشده بود من تنها امید کسی باشم. چه حس شیرینی بود. راست می‌گی نوید جون؟ اصلا من بی‌خود می‌کنم نمی‌تونم چشم‌هام رو باز کنم و تو رو به ادامه‌ی این زندگانی روحناکت امیدوار کنم. ای تو روح خودم و اون چشم‌هام که تو رو

به هول و ولا انداختن. اما صدای جروبخت آهسته دزدها بر سر این که چه بلایی سر جنازه‌ی من بیارن، من رو از فکر همه چیز انداخت.

-پاشو بپیچش دور پتو، ببر بندازش تو صندوق عقب، ببریمش یه جوری سر به نیستش کنیم این شاهکار تو. منم این دستگیره‌ی در رو پاک می‌کنم و میام. بالا که اثر انگشت نداشتی؟

صدای خشمناک نوید با صدای جواب دادن دزد دوم قاطی شد.

-شما خیلی غلط می‌کنین به بدن گل من حتی انگشت بزنین! پدر و مادر نداشته تون رو به عذاتون می‌شونم بی بته‌ها!

چند لحظه بعد صدای آخ بلند یکی از دزدها گوشم رو پر کرد.

-مگه مرض داری حسن؟ چرا می‌زنی؟

همین که حسن خواست از خودش دفاع کنه و بگه که من نبودم، صدای فریاد بعدی همراه با پرتاب چیزی بلند شد.

-یا حضرت عباس! این چی بود؟ آخ! نزن بی‌مروت! نزن! فرار کن امیر! این خونه روح داره. از در و دیوارش چوب و چماغ رو سروکله‌مون می‌ریزه.

صدای دویدن دو تا پا به سمت سالن اصلی و بعد سکوت دنیای من رو پر کرد.

چشم‌هام رو که باز کردم تو اورژانس بیمارستان خودمون بودم. طبق معمول این چند وقت اخیر هم اولین چیزی که به محض بیداری دیدم صورت نوید بود.

-بهوش اومدی عزیزم؟ خداروشکر کس دیگه‌ای بالای سرم نبود. نه دوستی، نه همکاری، نه خانواده‌ای، هیچ کس نبود. از سر بی کسی نفس عمیقی مثل یه آه کشیدم و با اندوه گفتم:

-من مُردم؟

-نه عزیزم. زنده ای. اون دزدای بی همه چیز موقع فرار از دست روح خبیث خونه‌ات انقدر سروصدا کردن که همه‌ی همسایه‌ها رو کشوندن دم در. تنها شانسی که آوردیم اینه که همسایه‌های فضولی داریم.

چه عزیزم، عزیزمی هم راه انداخته برا من. هر کی ندونه، من که می دونم چرا از نمردتم خوشحاله. دوباره پرسیدم:

-نگران من بودی یا خودت که بعد مرگم کی قراره کمکت کنه؟

اخم‌هاش رفت توی هم و با دلخوری جواب داد.

-حرف مفت نزن. خودم به جهنم! مهمتر از من، جون توئه که به جونم بسته‌ست.

در جواب این همه محبت چیزی نداشتم که بگم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-دزدا چی شدن؟

با صدای بلند خندید.

-وای سلین، حیف نبود بی بیینی زیگزاگ می دویدن که لوله‌ی جاروبرقی بهشون نخوره. هی هم داد می‌زدن ما رو نخور، ما رو نخور. قشنگ شده بود شبیه کارتون موش و گربه.

-باید برم ازشون شکایت کنم وگرنه خیالم راحت نیست که دوباره نیان.

کنارم لبه‌ی تخت نشست و موهام رو نوازش کرد.

-با این که مطمئنم انقد ترسیدن که نمیان ولی موافقم. منم صورتشون رو دیدم. واسه چهره‌نگاری کمکت می‌کنم.

-لازم نیست. یکی شون اون جن‌گیره بود.

با تعجب بهم نگاه کرد؛ یعنی از کجا می‌دونی.

-با این که تو سرم زده بودن، صداشون رو می‌شنیدم. از من این بی‌احتیاطی بعید بود. باید همون موقع که داشت درباره‌ی راه‌های ورود و خروج خونه می‌پرسید می‌فهمیدم.

سعی کردم از جام بلند شم اما هنوز نیم‌خیز بودم که سرم گیج رفت و دوباره روی بالش افتادم.

-اون پرونده رو از پایین تخت بده ببینم چه مرگم شده.

بدون این که از دستورم پیروی کنه جوابم رو خودش داد.

-چیزیت نیست عزیزم. یه ضربه به سرت باعث بیهوشی موقت بوده. الان هم حالت خوبه. تمام علائمت هم نرماله.

-خوبه. می‌بینم که با خانم دکتر هم‌خونه بودی دکتر شدی.

-نه بابا. اینا رو چند لحظه پیش دکتر بخش به دوستت می‌گفت، منم شنیدم.

خندیدم.

-پس تقلب کردی!

از صدای خنده‌ی من، نوا متوجه بهوش اومدندم شد و سریع خودش رو رسوند و پرده‌ای که تخت من رو از سایر تخت‌های بخش اورژانس جدا می‌کرد رو کشید و با خنده وارد شد.

-به به، خانم دکتر رفیعی، می بینم که به حال بیمارای بدبخت افتادی و زمین گیر شدی.

-من چم شده نوا؟ سرم داره گیج می ره. چشم هام هم سیاهی می ره.

-چیزی نیست. به خاطر ضربه ای که به سرت خورده. برات سرم تقویتی نوشتن. تا تموم شه سرگیجه ات هم خوب شده.

نوید دست به سینه پشت سر نوا ایستاد و با لحن حق به جانبی گفت:

-منم که همینو گفتم. حتما باید از زبون یه دکتر می شنیدی تا باورت شه؟

سوال نوا وقت جواب دادن به نوید رو ازم گرفت.

-چت شد که یهو به این روز افتادی؟

از حماقتم و اعتماد به یه آدم عجیب چیزی نگفتم.

-چه می دونم. فکر کنم دزد اومده بود خونه ام. آخرین چیزی که یادمه یه دسته که محکم دهنم رو فشار می داد و چند لحظه بعدش یه دردی تو سرم پیچید و از حال رفتم.

نوید باز خودش رو مثل نخود آش انداخت وسط حرفم.

-ایشالا اون دستش بشکنه. هرچند، فکر کنم خودم چنان با شمعدون کوبوندم تو دست و پاش که شکسته باشه.

از حرفش خنده ام گرفت. نوا سریع پرسید:

-به چی می خندی؟

-به نوید.

به صورت کاملاً نامحسوس دیدم که رنگ نوا پرید و خودش رو کمی جمع و جور کرد.

-عه! مگه اینجاست؟

-اوهوم. پشت سرت وایساده.

نوا چنان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد که احساس کردم گردنش شکست. تلاشش بیهوده بود. نوید رو نمی‌دید. پس ندیده و نشناخته و با صدایی لرزون سلام کرد. نوید هم با لحن بامزه‌ای جواب سلامش رو داد. لحن خنده‌دارش من رو به خنده انداخت. نوا به سمت من برگشت و خودش رو جلو کشید که زیاد نزدیک نوید نباشه و پرسید:

-به چی می‌خندی؟

-هیچی. به تو که مثل بید داری می‌لرزی. ترسیدی؟

-نه. مگه ترس داره؟

به مسخره گفتم:

-نه! اصلاً دیدن یه روح ترس نداره از نظر تو!

-سرمت که تموم شه می‌تونی بری. ولی با این حالت خوب نیست تو خونه تنها بمونی. پاشو بیا خونه‌ی ما.

تنهایی و غریبی چه به روزم آورده بود که بدون تعارف قبول کردم.

نوا هم مثل من از شهر دیگه‌ای اومده بود و به قولی مثل من غیر بومی بود. با این فرق که اون خونه‌ی خاله‌اش زندگی می‌کرد.

شوهرخاله‌اش دو سال پیش فوت کرده بود و خاله‌خانم و دو تا دخترش، مریم و نرگس، تو یه آپارتمان حوالی خانه اصفهان زندگی می‌کردن.

و من شدم مهمان خاله خانم مهمان نواز که یه شبه عاشقش شدم.

با من اصلا مثل یه غریبه رفتار نکرد. برای شام جیگر خرید و سیخ زد تا مثلا من تقویت شم و بعد از شام هم بساط دوره‌ی زنانه‌ی سراسر دنیا رو برپا کردیم؛ یعنی فال. از فال ورق بگیر تا نخود و لوبیا و قهوه. نوید هم اون ور تر نشسته بود و به سرگرمی‌های زنونه‌ی ما می‌خندید.

وقتی خاله جون که حالا از خاله‌ی خودم هم بیشتر دوستش داشتم خسته شد و برای خواب رفت، ما بساط بازی حکم رو جور کردیم. چیپس و پفک و تخمه و چهار نفر، دو به دو یار. من و نوا، نرگس و مریم. هنوز بازی شروع نشده، به کمک نوید و نوین‌ترین روش تقلب - کمک از روح - حاکم کوتی‌شون کردیم و نوا که اولین بارش بود حسابی ذوق زده شده بود.

نوید پشت سر نوا ایستاد و با نگاهی به دستش تایید کرد.

-تکش دستشه.

با خیال راحت دوی دل رو انداختم و نوا خوشحال تک و انداخت و رقبا باز کوت شدن.

صدای خوشحالی من و نوا با صدای اعتراض نرگس یکی شد.

-اصلا قبول نیست. من چشم از تون برنداشتم. حتی به همدیگه نگاه هم نمی‌کنید.

چطوری به هم تقلب می‌رسونین؟ ورقا رو هم که ما پخش می‌کردیم!

-آبجی حرص نخور. یادت رفته این دو تا خانم دکترن و هوششون بیشتر از اینه که ما

دو تا دیپلم‌ردی مچشونو بگیریم؟

دوباره نرگس غر زد:

-اصلا بازی ای که توش برنده نشی حال نمی ده. پاشو مریم. پاشو اون بطری دلستر رو بیار جرات یا حقیقت بازی کنیم و تلافی این حکمو سر این خانم دکترا دربیاریم.

مریم پاشد و با یه بطری دلستر و چهار تا لیوان برگشت. نفری یه لیوان برامون ریخت تا بطری خالی بشه و بطری خالی رو وسط گذاشت و چرخوندش. بطری چرخید و در آخر سرش به نرگس و تهش به مریم ایستاد. مریم گفت:
-حقیقت تو که همهش کف دستمه. جرات رو انتخاب کن.

نرگس سری تکون داد و مریم گفت:

-پاشو یه بالش بذار تو شکمت و یه کم ادای زن های حامله رو دربیار بخندیم.

نرگس بلافاصله کوسن مبل رو برداشت و گذاشت تو لباسش و صورتش رو به بازوی نوا مالید.

-نوا هم کم نیاورد و تو نقشش فرو رفت.

-وخی ضعیفه! وخی، ننهت رو ب*و*س کن!

نرگس لبش رو غنچه کرد و صورتش رو به لب نوا نزدیک کرد و با عشوهی شتری گفت:

-ب*و*سم کن.

نوید پوکید از خنده و خنده اش، من رو هم به خنده انداخت.

نوا خم شد و بطری رو چرخوند و نرگس هم کوسن رو درآورد و دوباره به نوا چسبید.

نوا هلش داد و به بطری نگاه کرد. بطری به سمت نرگس و نوا ایستاد. نرگس پرسید:

-جرات یا حقیقت؟

-معلومه جرات! یه درصد فکر کن من پیام واسه‌ی تو از دوست پسرم بگم.

-کف پاتو لیس بزن.

همه‌مون یکصدا آیی رو کشیدیم. اما نوا مجبور بود.

این بار من بطری رو تاب دادم. سرش به نرگس و ته‌ش به من افتاد. نرگس غرزد:

-آه! همه‌ش من! جرات.

یه ابروم رو بالا انداختم و با لحن شیطانی‌ای گفتم:

-مطمئنی؟

-گری می‌خونی خانم دکتر؟ نذار دمتو قیچی کنما!

خنده‌ی شیطانی‌ای کردم و گفتم:

-هیچ وقت با تک‌خواهر سه تا پسر که از دیوار راست می‌رن بالا این جور ی کل ننداز!

نرگس و مریم قاه‌قاه خندیدن. منم با یه لبخند گشاد گفتم:

-پاشو برو خاله رو بیدار کن و بگو من از قصاب محل حامله‌ام.

-چی؟

نوا دلش رو گرفت و از خنده روی زمین پهن شد. اما من با حفظ لبخند گفتم:

-پاشو دیگه.

-مامان می‌گشم از خواب بیدارش کنم، سر به تنم نمی‌ذاره. چه برسه بگم حامله‌ام!

نوا پایه گفتم:

-پاشو نرگس. خودتو لوس نکن قشنگم. تو نقشت فرو برو حال کنیم. فک کن، نرگس و عموخسرو گوشت فروش!

نرگس بلند شد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. نرگس رفت داخل اتاق و ما پشت در فالگوش ایستادیم.

-مامان، مامانم، پاشو یه دقیقه.

خاله با چشم‌بند روی صورتش از خواب پرید و غرید:

-چه مرگته؟

-مامان من از عموخسرو حامله‌ام.

تا خاله بیاد به خودش بجنبه و چشم‌بندش رو برداره و به نرگس حمله کنه، نرگس خیلی حرفه‌ای مثل شصت تیر در رفت. نرگس دور مبل‌ها می‌دوید و خاله هم مثل قرقی، انگار نه انگار سنی ازش گذشته، مثل یه بچه‌ی دوازده ساله دنبال دختر باردارش. نوا از این‌ور داد می‌زد ندو نرگس، واسه بچه‌ات ضرر داره. ما هم این‌ور پوکیده بودیم از خنده.

خلاصه آخرش دلمون به حال نرگس و نی‌نی‌ش سوخت و رفتیم وساطت کردیم. من و مریم خاله رو مهار کردیم و نوا آروم براش توضیح داد. بماند که بعدش چقدر از خاله کتک خوردیم بابت این شوخی خرکی و خاله تهدید کرد دیگه از این بازی‌های خطرناک نکنیم.

خاله که رفت خوابید ما مثل لشکر شکست‌خورده روی زمین ولو شدیم. مریم سرش رو روی شکم من که جلوی تلویزیون افتاده بودم گذاشت و من شدم بالشش. نرگس هم که روی مبل بود و پاش رو کرده بود تو دماغ من، گفت:

-خو حالا چیکار کنیم؟

پای نرگس رو پرت کردم اونور و گفتم:

-هر چی جز این بازی های خطرناک.

یهو نوا مثل ارشمیدس پرید بالا و ذوق زده گفت:

-بیاین روح احضار کنیم.

نرگس هم پرید و بشکن زد.

-ایول! خیلی هم آسونه.

مریم که با همون یک کلمه از ترس شروع به لرزیدن کرده بود برای اینکه نشون بده

شجاعه به طعنه گفت:

-کاملا بی خطر و ایمنه.

نوا اصرار کرد.

-جدی سلین بلده روح احضار کنه. فقط بگید روح کی رو باید احضار کنه.

نرگس و مریم پریدن روم.

-جدی بلدی؟

به نوید که موقع دویدن خاله و نرگس دنبال نرگس دویده و مسخره بازی درآورده بود،

نگاه کردم. چشمکی زد که یعنی پایه ام. من هم خیلی ریلکس، انگار که برام عادیه

گفتم:

-آره بابا. برام مثل آب خوردن می مونه.

قرار شد روح عمه جون نرگس و مریم که انقدر خوش اخلاق بوده که در سن هفتاد

سالگی رو سنگ قبرش نوشتن "ناکام" احضار کنیم.

به دستور من تمام چراغ‌ها رو خاموش کردن و نوا چراغ قوه‌ی گوش‌اش رو روشن کرد و روی صورت من زوم کرد. بچه‌ها هم رفتن لباس‌های سفید پوشیدن و اومدن جلوم به سبک یانگومی - روی زانو- مودب و منظم نشستن.

چهارزانو نشستم و چشم‌هام رو بستم و مثلاً رفتم تو حس. بعد از چند دقیقه سکوت مرگبار، مریم حوصله‌اش سر رفت و غر زد:
-باور کنید سر کاریم.

صدای افتادن چیزی اومد. چشم‌هام رو باز کردم و دیدم که نوید یکی از عروسک‌های تزئینی توی بوفه رو آورد و جلوی دخترها انداخت. منم سریع از موقعیت استفاده کردم و صدام رو خوفناک کردم و غریدم:
-شما روح سرگردان مرا بیدار کردید!

دخترها از ترس پریدن بغل هم. نوید عروسک رو برداشت و تو هوا شناورش کرد. دخترها جیغ خفه‌ای کشیدن و چشم‌هاشون رو از ترس بستن. من هم سریع با همون صدای ترسناک گفتم:

-به چه دلیل مرا فراخواندید؟

مریم با گریه گفت:

-غلط کردیم عمه جون. شکر خوردیم.

با همون صدای دورگه‌ی خفه فریاد زدم:

-من عمه نیستم! من ناصرالدین شاه، دوست پسر عمه هستم!

نوید که پخش زمین شده بود از خنده. نوا هم انقدر خنده‌اش رو خورده بود که قرمز شده بود. ادامه دادم:

-به قربان عمه بروم من. ماشاءالله چه دافی می باشد!

نوید از شدت خنده مشت می کوبید به پنجره و صدای لرزش شیشه اش دخترها رو بیشتر می ترسوند.

-نرگس با ترس و لرز پرسید:

-بخشید سرورم، چرا خود عمه نیومد؟

داد کشیدم:

-خموش باش ای گستاخ! عمهات ناموس ما می باشد. اجازه ندارد پایش را از اندرونی بیرون نهد.

نوا با صدایی که من می دونستم از خنده می لرزه و دخترها فکر می کردن از ترسه، پرسید:

-سرورم، آیا اکنون او در کنار سوگلی های شما مشغول گیس و گیس کشی ست؟

خنده ی شیطونی کردم و گفتم:

-ای جانم! بلی. پدرسوخته چقدر هم خوب گیس می کشد. مو بر سر انیسمان نگذاشته.

نرگس پرسید:

-یعنی الان عمه ی ما سوگلی شماست؟

-آری دیگر. مگر عمه جان ما چه کم از سوگلی دارد؟ هزار ماشاءالله هیکلش همچون

فیل، ریش و سبیل مردانه، ابرو اندازه ی طاق کسری. به تازگی هم تنبان قری

می پوشد که شب به شب باید مشق عشق را ورق بزنم تا به آخرش برسم. سوگلی تر از

او چه می خواهیم؟

به نوید که چادر نماز خاله رو مثل زن‌ها سر کرده بود و به سمتون می‌اومد نگاه کردم. انگار چادر بدون سرنشین داره به سمت ما می‌رونه. ادامه دادم:
-بفرما! خود جیگرش هم آمد.

دخترها به پشت سرشون نگاه کردن و چادر بی سرنشین رو که دیدن جیغ بلندی کشیدن و پا گذاشتن به فرار و من و نوا و نوید از خنده ترکیدیم.

همراه نوا تمام احضار روح دیشب رو برای میلاد تعریف کردم. البته نقش پررنگ نوید رو نوا عهده‌دار شد. نوید هم مدام تو گوشم غر می‌زد که تمام افتخار این شاهکار ادبی رو به اسم این دختری ترسو تموم کردی، یادت باشه.

من که نمی‌تونستم به میلاد بگم یه روح می‌بینم.

میلاد که پوکیده بود از خنده، رو به من گفت:

-یعنی کشته‌ی خلاقیتتم. ناصرالدین‌شاه رو از کجا آوردی؟

-چه می‌دونم. عکسش رو یه پارچ تزئینی تو بوفه بود، یهو به ذهنم اومد.

با صدای سرفه‌ی مصلحتی استاد داوودی سه‌تامون بلند شدیم و خودمون رو جمع‌وجور کردیم.

-سلام استاد.

-سلام. می‌بینم که دوا‌ی عمومی خنده رو برای بیمارا تجویز کردین.

شرمنده سرمون رو پایین انداختیم. استاد این بار خطاب به من گفت:

-شما اینجا چیکار می‌کنی دخترم؟

-کجا باشم استاد؟

- شنیدم دیشب به سرتون ضربه خورده. خودت خوب می دونی وقتی جراحی خارجی نداشتی احتمال جراحی داخلی هست. پس باید چکاب بشی. بعدشم استراحت مطلق داشته باشی.

نوا پرید وسط حرفمون.

- دیروز چکاب کامل انجام دادم براشون. مشکلی نداشتن.

- با این حال صلاحه که استراحت مطلق داشته باشن. شما یه هفته مرخصی داری دخترم. برو خونه و خوب استراحت کن.

نوا و میلاد کنار گوشم آروم زمزمه کردن:

- کوفت بشه.

از رانندگی در شب واهمه داشتیم. در حقیقت از ماشین های سنگین با راننده های خواب آلود می ترسیدم. برای همین خیلی راحت گرفتم خوابیدم به امید این که فردا به سمت خونه پر بکشم. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود.

ساعت انقدر زنگ خورد تا خودبه خود خفه شد.

- پاشو دیگه. ساعته دید تو از رو نمیری و بیدار نمی شی، خودش از رو رفت و گرفت خوابید.

صدای نوید بود که از کنار گوشم می اومد و نشون می داد باز هم تمام دیشب رو کنار من روی تخت خوابیده. بدون این که چشم هام رو باز کنم با صدای خواب آلوده م غرغر کردم.

- صد دفعه نگفتم رو تخت من نخواب؟

-تخت خودمه.

واقعا اون وقت صبح توان این رو نداشتم که جمله‌ی تکراری تخت تو بود، حالا که من دارم کرایه‌اش رو می‌دم و مال منه رو بگم. پس سعی کردم از جا بلند شم و سریع‌تر آماده بشم و به سمت اصفهان حرکت کنم. اما انگار نوید برعکس من حوصله‌ی عجیبی برای تکرار مکررات داشت.

-کجا؟

به جای جواب خمیازه‌ای تحویلش دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. خوشبختانه وقت زیاد داشتم، پس سر فرصت مسواک زدم و سر و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. نوید هنوز روی تخت دراز کشیده بود. می‌دونستم خواب نیست. آخه خودش بهم گفته بود روح‌ها نه می‌خوابن، نه چیزی می‌خورن.

-پاشو برو بیرون. می‌خوام لباسمو عوض کنم.

-اتاق خودمه. بیرون هم نمیرم. تو برو بیرون لباست رو عوض کن.

-تو رو خدا نوید، حوصله‌ی جروبخت ندارم سر صبحی. پاشو دیگه.

-نمی‌خوام.

بحث کردن با این روح لجباز بی‌فایده بود. پوفی کردم و لباسم رو برداشتم تا برم و تو رختکن حمام عوضش کنم. بیرون که اومدم، قهوه‌ساز رو روشن کردم و یه تیکه شکلات هم از توی یخچال درآوردم تا با قهوه‌ام بخورم. بالاخره سروکله‌ی آقا پیدا شد.

-چی شد که از تخت و اتاقتون دل‌کندید حضرت آقا؟

بی‌حوصله روی صندلی نشست و با غرغر گفت:

-آخه قهوه و شکلات هم شد صبحونه؟ یه چیزی بخور ته دلت رو بگیره تو راه ضعف نکنی.

-نمی خوام. اندامم بهم می ریزه و مورد قبول خواستگار جونم واقع نمی شم.

-خواستگار جونت تو رو همه جوره می خواد. حتی وقتی تو خواب خرخر می کنی.

اخم کردم و گفتم:

-اوی، من خرخر نمی کنم.

-می کنی.

-بهت می گم نمی کنم.

زیر لب غرغری کرد اما حرفی نزد. در عوض دست هاش رو روی میز گذاشت و سرش رو به دستش تکیه داد و اجازه داد من در سکوت صبحانه ام رو کوفت کنم.

-نمی شه نری؟

آهان، پس دردش این بود. برای همین از سر صبح تا حالا یه بند داشت لج و لجبازی می کرد. یه صدایی از ته دلم گفت تو هم باهاش لج کن. پس نوچ کشیده ای گفتم و لیوان قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم. سرش رو بلند کرد و با چشم های غمگینش به من خیره شد.

-هر چقدر هم مثل گربه ی شرک نگاهم کنی فایده نداره. من باید برم.

-اصلا هر چی تو بگی. تو فقط بمون. اصلا کنترل واسه ی یه ماه دست خود خودت.

اصلا به جا این که موقع پخش حریم سلطان اذیتت کنم با هم می شینیم می بینیم. تو فقط بمون.

با این حرفش هم دلم براش سوخت هم یه جورایی خنده‌ام گرفت. بچه‌ام دلتنگ همخونه‌اش می‌شد و به چه بهونه‌های کودکانه‌ای می‌خواست نگه‌م داره. اما خب دست من نبود. من باید یه سر اصفهان می‌رفتم. بنابراین با محبت جوابش رو دادم:

-نمی‌شه بمونم نویدجون. اما اگه بخوای می‌تونم همراهم بیای.

چشم‌هاش برق زد و با خوشحالی گفت:

جدی می‌تونم بیام؟ یه وقت خطرناک نباشه روحم از جسمم دور بشه!

خندیدم و گفتم:

-همین الانشم روحت چندان کنار جسمت نیست. حالا چند کیلومتر این‌ور، اون‌ور چه

فرقی داره؟

-مطمئنی؟

نه. از چی مطمئن بودم؟ من که تا حالا روح ندیده بودم، چه برسه به روحی که از جسمش دور باشه.

-مطمئن که نه. ولی همین الانشم خونه از بیمارستان چند کیلومتری فاصله داره و تو

مشکلی برات پیش نیومده. حالا چه فرقی می‌کنه این چند کیلومتر بشه چند صد

کیلومتر؟

با خوشحالی دست‌هاش رو بهم کوبید.

-پس منم باهات میام.

تا حالا این جور ندیده بودمش. شده بود عین بچه‌ها که بهانه‌ی اسباب‌بازی‌شون رو

می‌گیرن و وقتی بهش می‌رسن، ذوق می‌کنن و خوشحال می‌شن.

کمکم کرد که وسایلم رو زودتر جمع کنم.

کمک کردنش هم باحال بود. اون لباس‌هام رو از تو کمدمی آورد و پرت می‌کرد
سمت من. من هم اونا رو می‌ذاشتم تو چمدون. مطمئنا اگه کسی این صحنه رو
می‌دید، فکر می‌کرد من جادوگرم که لباس‌ها از تو کمدمی پرواز می‌کنن.

خلاصه با شوخی و خنده وسایل رو جمع کردیم و راهی شدیم. از کمربندی که بیرون
اومدم نوید دست برد و صدای ضبط رو تا آخر زیاد کرد و پنجره رو باز کرد. با بادی که
داخل ماشین می‌وزید موهای اون حتی یک سانت هم تکون نخورد، اما موهای من
انگار با صدای آهنگ و حرکت باد به رقص افتاده بودن. موهای من توی باد می‌رقصید
و نوید بلندبلند با خواننده همخوانی می‌کرد.

منو یادت نمیاد، می‌دونم، تا همین جاشم ازت ممنونم.

دیگه حتی نفسم در نمیاد، کاری جز دعا ازم بر نمیاد.

برو خوش باش، برو شیرینم، من به آینده‌ی تو خوشبینم.

برو که الهی خوشبخت بشی، مثل من درد جدایی نکشی.

نوش جونت همه‌ی بی‌کسی‌هام، برو خوشبخت بشی.

منو ول کردی با دلواپسیام، برو خوشبخت بشی.

اگه رفتی، اگه تنها موندم، برو خوشبخت بشی.

اگه تو خاطره‌ها جا موندم، برو خوشبخت بشی.

نوش جونم که همش دلتنگم، نگران من نباش.

اگه گریه داره این آهنگم، نگران من نباش.

اگه عمرم داره از کف می‌ره، نگران من نباش.

اگه هر شب نفسم می‌گیره، نگران من نباش.

کاشکی می شد با دلم می ساختی، تو هنوز دل منو نشناختی.

کاش مثل گذشته عاشق بودی، کاش همون آدم سابق بودی.

برو خوش باش، برو شیرینم، من به آینده‌ی تو خوشبینم.

برو که الهی خوشبخت بشی، مثل من درد جدایی نکشی.

آهنگ با وجود ریتم شادش ترانه‌ی غمگینی داشت.

همچنان صدای ضبط تا آخرین حد ممکن بالا بود. همراه با آهنگ بعدی که خیلی هم

شاد بود؟ گردنش رو تکون می داد و من هم سعی کردم تا جایی که می شد تو این

رقص و آواز همراهی اش کنم.

تا آخر مسیر نوید یک بند خوند و رقصید. تا این که بالاخره جلوی در بزرگ خونه نگه

داشتم. نگاهی به خونه کرد و سوت بلندی کشید.

-واو! چه خونه‌ی بزرگیه! معلومه بابات خیلی خرپول بوده‌ها.

پوزخندی زدم و به جای جواب، پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. چند لحظه بعد

صدای ماکان توی آیفون پیچید.

-بله؟

آیفون تصویری بود و من دقیقا جلوی دوربینش ایستاده بودم. می دونستم که ماکان

من رو می بیند و فقط بازی اش گرفته.

-سرورت تشریف آورده. در رو باز کن.

-اشتباه گرفتید خانم. ما سرور نمی خواستیم. اما به اداره‌ی کار سفارش یه کنیز سیاه

داده بودیم. نکنه شما ببید؟

-کنیز اون دوست دخترای بی ریختن. باز می کنی ماکان یا از دیوار پیام بالا، صورتت رو از یه دستی دربیارم و راهراه کنم؟

-اتفاقا راهراه مد روزه. پس شما فشنیست هستیدا! تو رو خدا تشریف بیارید تو. من یه خواهر دارم انگار از پشت کوه آوردنش. نیاز مبرم به یه فشنیست داره.

گوشی آیفون رو گذاشت و چرت پرت هاش بی جواب موند. در رو باز کرد. خودم در پارکینگ رو باز کردم و ماشینم رو بردم داخل و کنار ماشین ماکان پارک کردم. چمدون به دست به سمت در ساختمون حرکت کردم و زیر لب با خودم غر می زدم.

-تو رو خدا می بینی؛ بعد عمری دختر یکی یه دونه و ته تغاری شون تشریف آورده، یکی شون نیومد ازم استقبال کنه. بابا استقبال تو سرشون می خورد، می اومدن این چمدون رو ازم می گرفتن، از کت و کول افتادم. شیطونه می گه چمدون رو بدم دست نوید فک کنن چمدون داره پرواز می کنه، از ترس دور از جون سخته رو بزنا.

نوید هم کنارم می اومد و به غرغره های من می خندید. بالاخره باغ طویل خونه رو پشت سر گذاشتم و به در اصلی رسیدم و در رو باز کردم. ماکان و مانی کنار هم نشسته بودن و فوتبال می دیدن. مانی با صدای در به سمتم برگشت و با تعجب به من و چمدونم نگاه کرد و گفت:

-تویی موشی؟

بلند شد و اومد سمتم. من رو بغل گرفت و حسابی چلوند. به زحمت از خودم دورش کردم و گفتم:

-حالا که دیگه خودم تنهایی همه ی وسایلم رو آوردم یادت افتاده بیای استقبال؟ اون موقع تا حالا که من داشتم با مشقت بدین سو می آمدم که تو لم داده بودی روی مبل واسه خودت.

از لحن کتابی من خنده‌اش گرفت و با خنده گفت:

-به جون خودت اگه من می‌دونستم تو پشت دری! از این ماکان مارمولک پرسیدم کی بود، گفت آشغالی.

ماکان همون جوری که حواسش به تلویزیون بود خندید و گفت:

-خب مگه دروغ گفتم؟

چنان حرصی شدم که همون جا بی‌خیال عینک آفتابی گروم شدم و کیفم رو با شدت به سمت ماکان پرت کردم. الحق هم که نشونه‌گیری حرف نداشت و کیف دقیقا وسط سرش خورد.

ماکان می‌دوید و من به دنبالش.

-حالا دیگه من آشغالی‌ام! هان؟ دارم برات! مردی وایسا!

-نامردم و در می‌رم.

-می‌کشمت. دستم بهت برسه جوری کچلت کنم که همه‌ی دوست‌دخترات بپرن.

نوید کیفم رو که روی زمین افتاده بود، نامحسوس و دور از چشم پسرا سر داد و به‌عنوان زیرپایی جلوی راه ماکان انداخت. ماکان هم شانس آورد و با سر روی مبل فرود اومد. شیرجه زدم روش و حالا زن و کی بزن.

-که من فشنیست لازم دارم!

تق کوبیدم تو کله‌اش.

-که من از پشت کوه اومدم!

این‌بار موهای رو کشیدم.

- که من آشغالی ام!

قبل از این که مشتم تو شکمش فرود بیاد، دست هام رو گرفت و گفت:

- آقا تسلیم. تو منو زن، مشتای کوچیکت درد می گیره. منم قول می دم تلافی کنم.
پایه ی شمال هستی؟

عاشق شمال تو آبان ماه بودم. یه لحظه بارون پاییزی و لحظه ی بعد هوای آفتابی. البته
من کلا تو هر فصلی از سال واسه ی شمال جون می دادم.

اما لذت شمال رفتنمون، صبح فرداش که فهمیدم چندش آورترین آدم دنیا
همسفرمونه به کامم زهر شد.

همچین با نیش شل به آیفون زل زده بود که تنها چیزی که می خواستم یه مشت تو
دهنش بود. بدون این که جواب بدم از همون جا داد زدم:

- یکی بیاد این انچوچک رو رد کنه بریم به سفرمون برسیم.

ماکان بدوبدو اومد و به مانیتور نگاه کرد و زد زیر خنده.

- یعنی موندم تو کار خدا، چرا انقد به خون این بشر تشنه ای؟

مانی اومد و با دیدن رضا پشت در لبخندش عمیق شد. من تو کار خدا موندم، چرا

پسر به آقای داداش مانی من باید با نچسب ترین آدم دنیا رفیق فاب باشه؟

-عه، رضا اومده. درو باز کن. من دعوتش کردم.

چشم هام چهار تا شد. یعنی من باید تعطیلاتم رو کنار این نفهم بگذرونم؟

مانی بدون توجه به نگاه متعجب من در رو باز کرد و لحظاتی بعد کریه ترین انسان دنیا

با یه لبخند مکش مرگ ما که به خیال خودش خیلی دخترکش بود، جلوم نشسته بود.

رضا رفیق صمیمی مانی بود. یه مرد چهل ساله که اگر به موقع ازدواج کرده بود الان نوه هم داشت. اما با این کهولت سن هنوزم دنبال دختربازی بود و به محض این که استفاده اش رو می کرد دختر بدبخت رو به بدترین شکل ممکن دور می نداخت. هر بار می دیدمش دقیقا یاد شخصیت احمد، دوست گلزار تو فیلم آتش بس می افتادم. فقط به احترام مانی نمی شد از خونه پرش کنم بیرون. اما نمی تونستم اوج نفرتم رو بهش نشون ندم.

نوید کنارم نشست و گفت:

-اصلا از طرز نگاهش خوشم نمیاد.

حق رو کاملا به نوید دادم و در جواب رضا که گفت دلم برات تنگ شده بود خانم دکتر کوچولو، گفتم:

-کاش یه صد سالی آفتابی نمی شدی تا بقیه هم فرصت کنن دلتنگت بشن. هرچند اونم بعید می دونم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ماهان آخرین چمدون رو هم دم در گذاشت و گفت:

-تموم شد. پاشین بریم.

به هزار ضرب و زور و صد و یک بهانه که پسرها دور هم راحت باشن و من می خوام دست فرمونم خوب شه، برادرآم رو راضی کردم اجازه بدن با ماشین خودم بیام. هم تحمل اون ایکبیری رو نداشتم که کل راه راجع به شاهکارهاش بگه و دخترهای طفل معصوم رو مسخره کنه، هم جایی برای نوید نبود. هرچند مطمئن نبودم نوید نیازی به سندلی خالی داشته باشه. شاید حتی تو صندوق یا رو سقف هم بسش بود. بیشتر به

همون دلیل اول سوار ماشین خودم شدم و پشت سر ماهان آهسته روندم. نوید پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-تو این سفر پک و پوز این یارو رو نیارم پایین خلیه!
ته دلم ذوق کردم و قربون صدقه‌ی غیرتی شدنش رفتم.
برگشت سمتم و گفت:

-من موندم این داداش تو چی توی این عتیقه دیده باهاش دوست شده؟
انگشتش رو تهدیدوار تکون داد.

-از الان بگم من هیچ ضمانتی نمی‌دم این یارو بیاد سمتت جوری نترسونمش که پشت سرشم نتونه نگاه کنه‌ها! بعد نگی نکن داداشام می‌ترسن و فلانا!
با مهربون‌ترین لبخندی که از خودم سراغ داشتم به این همه غیرتش لبخند زدم.
همین هم باعث شد تموم غرغرهاش یادش بره و بخنده.

مامان من حاضر بود پولش رو آتیش بزنه، اما پول واسه‌ی خرید ویلای شمال نده.
اعتقاد داشت جز دردسر هیچی نداره. همیشه می‌گفت ما که بیست و چهار ساعته شمال نیستیم، به هر کسی هم نمی‌شه اعتماد کرد. از کجا معلوم وقتی نیستیم سرایدار خونه رو به آدم ناجوری کرایه نده. اون وقت همه‌ی دردسرش واسه صاحب‌خونه‌ست و من حوصله‌ی دردسر ندارم. اینچنین بود که هر چهار تای ما طبق قانون نانوشته‌ی هر چی منع بشه، جذاب‌تر می‌شه، ولمون می‌کردن هفت روز هفته رو شمال بودیم. و چون ویلا نداشتیم مجبور بودیم کلید ویلای این انگل اجتماع رو ازش بگیریم. به هر حال اون نگرانی این رو نداشت که شاید خلافکارها خونه‌اش رو کرایه کنن. از خودش خلاف‌تر فک نکنم کسی وجود داشته باشه.

یه ویلای کوچولو داشت که برعکس این فیلم‌ها و رمان‌های ایرانی ساحل اختصاصی نداشت. اما در عوض تا دریا فقط پنج دقیقه فاصله داشت. کوچیک بود و یک اتاق خواب بیشتر نداشت و تو رودربایستی با مانی، همون یه اتاق هم خیر سرش سخاوتمندانه تقدیم به من کرد. قرار شد هر اونا هم هر چهار تاشون تو سالن بخوابن. پارکینگ ویلا انقدر کوچیک بود که با ماشین ماهان پر شد و من مجبور شدم همون دم در پارک کنم. سوییچ رو سمت ماکان پرت کردم و گفتم:

-خدمتکار، وسایل منو ببر داخل تا من می‌رم به عشقم سلام کنم.

نوید برگشت سمتم و شوکه تکرار کرد

-عشقم!

همزمان ماکان نق زد:

-خدمتکار اون عمه‌کتی جونته که با زیرمیزی دادن به عزرائیل هنوز زنده‌ست.

کلید رو پرت کرد سمت رضا.

-اوی، نوکر جان، وسایل خانم رو بیار تو.

رضا صبر کرد ماکان رفت داخل و بعد هیز به من نگاه کرد و گفت:

-چشم. قربون خانمم می‌رم من.

نوید به سمت رضا یورش برد و مشتت حواله‌ی چونه‌اش کرد. اما مشتت از صورت رضا

عبور کرد و رضا حتی در حد نیش پشه هم چیزی حس نکرد.

پوفی کشیدم. این بشر کی می‌خواد یادش بمونه تنها کسی که می‌تونه لمس کنه منم؟

همین که خواستم برم داخل، صدای جیغ رضا بلند شد. برگشتم و دیدم جلوی در نقش زمین شده و چمدون منم روش افتاده. به گلدون جلوی پاش و لبخند پت و پهن نوید نگاه کردم. چشمکی زد و گفت:

-آخیش، دلم خنک شد.

ناخودآگاه از این حرفش خندهام گرفت. مانی و ماهان که با داد رضا خودشون رو رسونده بودن به خنده‌ی من با تعجب نگاه کردن و مانی از این که از افتادن رفیق شفیقش انقد ذوق کردم اخم کرد. اما ماهان به کنایه گفت:

-الان خوشحالی؟

به نوید که با مسخره‌بازی بالا و پایین می‌پرید و شلنگ تخته می‌نداخت و شکلک درمی‌آورد نگاه عاشقانه‌ای کردم و گفتم:

-خوشحال تر از این نمی‌شم.

مانی و ماهان رضا رو که سرش شکسته بود و واسه‌ی یه شکستگی زمین و زمان رو خبر کرده بود، بردن بیمارستان. من هم خوش و خرم همراه عشق غیرتی انتقامجوی خودم به کنار دریا رفتم.

وسط هفته بود و پاییز. اون قدرها شلوع نبود. یعنی در واقع اصلا کسی نبود جز یه دختر با روپوش مدرسه و یه پسر هفده، هجده ساله که انقدر درگیر خودشون بودن که به یه زن مثلا دیوونه که با هوا حرف می‌زنه توجهی نکنن.

-یعنی عاشقتم. خوب حالشو گرفتی.

روی شن‌ها نشست و من رو تو بغلش جا داد و گفت:

-تازه کجاشو دیدی؟ براش برنامه دارم!

سرم رو جواری روی شونه‌اش قرار دادم که صورتش رو ببینم و پرسیدم:

-چه برنامه‌ای؟ بگو. بگو.

-نمی‌دونم. به یه احضار روح مثل اونی که واسه‌ی دخترخاله‌های نوا انجام دادیم فکر کردم. به روش روح انتقامجو هم فکر کردم. مثل اونی که خود نوا رو باهاش ترسوندم. اما به نظرم اینا تکراری شده و دیگه مزه نمی‌ده. تو چی؟ چیزی به ذهنت می‌رسه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-می‌دونی تو ذهن من چی می‌گذره؟

-چی؟

-این که اگر تو بودی، اگه تو رو می‌دید، این که چقد دوستم داری، چقد دوستت دارم، این که چقد به هم می‌ایم، چقد کنار هم خوشحالیم، حتی جرات نمی‌کرد نزدیکم بشه.

سرم رو به شونه‌اش تکیه داده بودم و صورت‌تم سمت صورتش بود. کافی بود کمی صورتش رو خم کنه تا بتونه بب*و*سم. درست همون موقع صورتش رو خم کرد.

شن‌های زیر دستم رو چنگ زدم تا صدای لذت از عشق متفاوتم به گوش اون دختر دبیرستانی و پسر بچه نرسه.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-نیستم که بهت نشون بدم خوشبختی یعنی چی. اما هستم تا خوشحالت کنم.

خنده‌هاش برای من کافیه تا زندگی رو با تمام وجود حس کنم.

و من با تمام وجود خندیدم.

پیشونیش رو روی شونه‌ام تکیه داد و زمزمه‌وار گفت:

-بهت قول می دم به خاطرت بجنگم و به دنیا برگردم و به دستت بیارم. بعد به کل دنیا نشونت بدم و بگم این عشق منه. بگم اگه کسی اخم رو پیشونی اش بنشونه دنیاشو جهنم می کنم. بهت قول می دم به خاطر تو برگردم. بهت قول می دم.

تکرار جمله اش سرد نبود. گرم گرم بود. گرم و دلنشین. گرم و عاشقانه. گرم و...

دل می خواست اون لحظه تا آخر دنیا ادامه پیدا کنه. اما صدای اون دختره که با تعجب به دوست پسر کوچولوش می گفت حمید اونجا رو ببین، دختره رو هوا لم داده، باعث شد تا بیشتر توجه شون رو جلب نکردیم به سمت ویلا برگردیم.

وقتی برگشتیم پسرها از بیمارستان برگشته بودن و رضا داشت برای ماکان که واسه ش دست گرفته بود که دست و پاچلفتی هستی، توضیح می داد گلدون تو باغچه بود و اصلا گلدونی جلوی پاش نبوده. اما مگه ماکان وقتی سوژه ای گیر می آورد ول می کرد؟

راه می رفت و دور رضا با سر بانداپیچی اش می گشت و می خوند:

-رضای کله گنده، دویده و دویده، گلدونه رو ندیده، سرشو آسیب رسونده.

مانی هم در تایید اشعار ماکان کاملاً متین خاطر نشان کرد:

-رضا قبول کن این پات به اون پات می گه غلط کردی دنبالم اومدی.

ماکان نیشخندی زد.

-البته این ضرب المثل که خان داداش گفت مودبانه یه ضرب المثل بی تربیتیه که

نیاکان بی ادب و اوباشمون ساختن.

رضا سرش رو گرفت و کلافه گفت:

-بابا به خدا، به پیر، به پیغمبر، گلدونی اونجا نبود. بعدشم گیریم که بود دیگه چرا چمدون خورد تو سرم؟ فوقش بگیم از دستم ول می شد می افتاد رو پام. چرا رو سرم سقوط کرد؟

ماکان با تاکید ذکر کرد:

-به همون دلیل که خان داداشم ذکر کرد. همون ضربالمثله‌ها. اگه خیلی علاقه مندی سانسور نشدشو بهت بگم؟

رضا کلافه از بحث کردن با ماکان و مانی بلند شد تا به اتاق بره. هنوز مبل رو دور نزده بود که نوید از غفلت پسرها استفاده کرد و با گوش ماهی ای که با خودمون از ساحل آورده بودیم، چنان محکم کوبید توی قسمت بدون باند سرش که صدای آخ گفتنش کرمون کرد. مانی با نگرانی پرسید:

-چت شد؟

-یکی زد تو سرم.

ماکان و مانی نگاه عاقل اندرسفیهی به رضا کردن و من چشمکی حواله‌ی نوید کردم که رضا دید و یواشکی ب*و*س هوایی برام فرستاد که کفر نوید رو در آورد.

رضا وقتی دید بازم نمی تونه چیزی رو ثابت کنه بی خیال شد و رفت بخوابه. نوید هم با صورتی عصبانی پشت سرش رفت و من برای شادی روح آینده‌ی رضا دعا کردم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که آخ بلند رضا خونه لرزوند.

هر سه مون از جا پریدیم و به در بسته‌ی اتاق نگاه کردیم. کله‌ی ماهان از آشپزخونه بیرون اومد.

-صدای چی بود؟

صدای مهیب افتادن چیزی باعث شد این بار چهار نفرمون بپریم به سمت اتاق.

مانی در رو باز کرد و پسرها رضایی رو دیدن که کله پا شده و چونه‌اش روی زمین و پاهاش روی تخت مونده بود و آه و ناله می‌کرد. من هم نویدی رو دیدم که روی تخت بپرپر می‌کرد و به مناسبت پیروزی‌اش می‌رقصید.

مانی و ماکان خم شدن و رضا رو جمع کردن و ماهان گفت:

-ببریمش بیمارستان. فک کنم این‌بار چونه‌اش شکسته باشه.

نامحسوس خندیدم و ماکان غر زد:

-کل تعطیلات تو راه بیمارستان نباشیم صلوات!

پسرها که رفتن در اتاق رو بستم و خودم رو انداختم روی تخت. نوید هم اومد و سرش رو روی شکمم گذاشت. تو اون حالت حرف تی انگلیسی رو تشکیل داده بودیم. با ته‌خنده‌ای که هنوز تو صدام بود گفتم:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فکر نمی‌کردم کسی باشه که بیشتر از من از این بشر بدش بیاد. اما تو زدی رو دست من دیگه.

نوید آهی کشید و جواب داد:

-آخه هر وقت می‌بینمش یاد این می‌افتم که اگه زنده بودم کسی جرات همچین کاریو با عشقم نداشت و حرصم می‌گیره.

-راستی، خوب شد گفتی. بذار زنگ بزnm به نوا ببینم جسمت در چه حالیه.

خم شدم تا از روی زمین کیفم رو بردارم که زیر تخت چیزی دیدم که من به جای این موجود بی‌حیای بی‌تربیت خجالت کشیدم.

مردک وقیح نکرده بعد کارهاش تمیزکاری کنه. همین جور زیر تخت ولش کرده.
کیف رو برداشتم و گوشی ام رو در آوردم و شماره‌ی نوا رو گرفتم. انگار رو گوشی
خوابیده بود. هنوز بوق نخورده برداشت.

-جونم هانی؟

-های هانی.

-خونه خوش می‌گذره خرشانس؟

-جات خالی با داداشام و عشقم اومدیم شمال. اصن آخر خرشانسی یعنی این که با
عشقت باشی و داداشات نبیننش که کله‌ی جفتتونو بذارن لب طاقچه و پخ.

-حیا نکنیا!

-نه. خیالت راحت. خوبی؟

-به خوبی تو که نه، ولی ای می‌گذره.

-نوید چطوره؟

-همونطور مثل قبل. دیروز دستش یه تکونی خورد ولی استاد گفت چیز خاصی
نیست.

با این که چیز خاصی نبود ولی همین هم نور امیدی تو دلم روشن کرد.

گوشی رو قطع کردم و این بار من سرم رو روی سینه‌ی نوید گذاشتم. دستش رو
لابلای موهام فرو برد و نوازششون کرد.

دست‌های سردش پوست سرم رو خنک کرد. چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

-نذر کردم بهوش که اومدی دوتایی بریم پاب*و*س امام رضا.

-اگه بهوش اومدم!

انگشتم جلوی بینی اش گرفتم.

-هیس! اگه نداریم. تو بهوش میای. من دلم روشنه.

دلم حالا دیگه روشن بود به نور امید دست هاش.

-قربون دلت برم من. منم نذر کردم بهوش که اومدم هیچ وقت تنهات ندارم.

با مشت کوبیدم تو شکمش و به شوخی گفتم:

-گم شو. این که نذر حساب نمی شه.

-چرا عزیزم. هرچیز خوبی نذر حساب می شه.

-این به نفع توئه، نه خدا.

-برای خدا منفعت بنده هاش مهمه. اون حسابگر و معامله گر نیست.

حرفش خیلی به دلم نشست. نذرش هم. آروم سرم رو بلند کردم که این همه حس خوب رو تا منفجرم نکرده، با یه ب*و*سه خالی کنم که صدای سرحال ماکان از پشت در مانع شد.

-آهای اهل خونه، پاشین بند و بساط رو جمع و جور کنیم تا خان زاده این بار دست و پاشو مومیایی نکرده بریم پارک جنگلی چادر بزنیم.

نگاهم که به رضا می افتاد از خنده می ترکیدم. سرش که باندپیچی بود، حالا چونه اش هم شکسته بود و باند پیچیده بودن. ازش فقط یه چشم و بینی پیدا بود و بقیه اش هم درست مثل مومیایی زیر باند بود.

برای بار بیستم بود که نگاهش کردم و خندیدم که صداش دراومد. البته اصلا حرف‌هاش مفهوم نبود. چون نمی‌تونست فکش رو تکون بده و این بیشتر باعث خنده‌ام می‌شد. مانی با خنده داد زد:

-پاشو دختر. پاشو کم دوست منو اذیت کن.

ماکان هم گفت:

-پاشو برو خانم دکتر. پاشو برو یه کم بگرد. نشستی هی این مومیایی رو نگاه می‌کنی خنده‌ات می‌گیره. برو ایشالا تا تو برگردی دست و پاشم مومیایی شده و سوژه‌ی خنده‌ات دو برابر.

از پیشنهادش با کمال میل استقبال کردم و همراه نوید بلند شدم. از چادر که دور شدیم دست نوید رو گرفتم.

نوید با خنده گفت:

-خیلی بهش میاد. مگه نه؟

-وای نوید، پوکیدم از خنده. اولین باره با وجود این نکبت بهم خوش می‌گذره. روبه‌روم ایستاد و دو تا دستم رو گرفت. تو چشم‌هام خیره شد و با محبت گفت:

-تو مال من باش، کاری می‌کنم هر روزت پر از خوشی و خوشبختی باشه.

از صمیم قلبم گفتم:

-من مال توام.

لبخندی زد و موهایی که از زیر شالم بیرون بود، پشت گوشم زد.

-پس انقد خوشگل نکن که من هی حرص بخورم مبادا زن خوشگلمو بدزدن. آخرش هم سکتهم می‌دی.

از ته دل قهقهه زدم.

-تو همین الانشم سخته کردی.

زمزمه کردم:

-من می خوام تو رو زنده کنم با عشقم.

وقتی برگشتیم پسرها شام رو آماده کرده بودن. البته شام که می گم منظور سیب زمینی ذغالی زیر آتیش و کنسرو لوبیاست.

همه دور آتیش حلقه زدیم و مشغول خوردن شدیم. نوید هم کمی دورتر از ما پشت سر رضا نشسته بود و هر چند ثانیه یه بار با سنگ ریزه رضا رو هدف می گرفت. صدای آخ گفتن های رضا من رو می خندوند و پسر رو شاکی کرده بود.

-آه، لوس نر، خو همه سر و کله شون می شکنه. انقد لوس بازی درنمیارن مَث تو. چقد آخ و اوخ می کنی!

و حرف زدن نامفهوم رضا هم کمکی بهش نمی کرد.

شام که تموم شد، مثل برنامه ی بفرمایید شام نوبت بازی بعد شام بود و هر کس یه پیشنهادی می داد.

-اسم و فامیل

-خودکار نداریم.

-مشاعره

-جر زنیه! من شعر بلد نیستم.

-جرات یا حقیقت

ماکان لبش رو گزید.

-شرم کن ماهان. ناموسمون اینجا نشسته، تو پیشنهاد همچین بازی بی تربیتی ای رو می‌دی.

سری به نشونه‌ی تاسف برای این بی‌حیاها تکون دادم. خودم یه پیشنهاد فوق العاده داشتم.

-دور آتیش، نصفه شب، وسط جنگل، فقط یه چیز می‌چسبه. گفتن داستان ترسناک جنی.

نوید که منظورم رو گرفته بود با ذوق هورایی کشید.

پسرها هم حسابی از پیشنهادم استقبال کردن و قرار شد نوبتی یکی یه داستان بگیم.

ماکان درباره‌ی جنی که عروس‌ها رو شب عروسی شون جلوی چشم مهمون‌ها تسخیر می‌کرد و با چاقوی کیک‌بری سر دامادها رو می‌برید گفت و سعی کرد با ادا و اطوارهایی که درمیاره و تَن صداس داستانش رو ترسناک کنه.

ماهان درباره‌ی یه زن گفت که کشته و تو چاه انداخته بودنش و روحش واسه‌ی انتقام برمی‌گرده. گفت و ما هم به اتفاق تصمیم گرفتیم گوشامون رو مخملی کنیم و نگیم فهمیدیم فیلم حلقه رو به جای داستان بهمون قالب کرده. مانی هم خیلی آقامنشانه و به دور از اداهای ماکان یه مطلب نیمه‌علمی درباره‌ی غرق شدن کشتی تایتانیک گفت که گویا کاپیتان اشمیت تابوت یه فرعون مصری رو قاچاقی با کشتی داشته می‌برده و از اون جایی که تابوت فراعنه یه نفرین خاصی داره که هر جا باشه بدبختی و نکبت میاره و قبل کشتی زندگی چندین و چند نفر رو سیاه کرده و وقتی میذارنش تو

کشتی، باعث غرق شدنش می‌شه. داستانش نه تنها ترسناک نبود، آخرهاش خوابم هم گرفته بود و خمیازه می‌کشیدم.

نوبت رضای بیچاره که شد، هنوز چهار خط نطق نکرده بود که همه به خاطر اصوات نامفهومش یه خفه‌شو بینیم باو، نثارش کردن و شکر خدا نوبت من رسید.

از جام بلند شدم و بدون هیچ توضیحی گفتم:

-پاشین بریم.

ماکان سریع برام دست گرفت.

-عه‌عه‌عه، بچه ترسو! ما تو رو انقد ترسو بار آوردیم آخه؟ شلوارتو نشون بده ببینم درختی به جنگل اضافه کردی یا خشکه هنوز. از داستان رمانتیک تایتانیک ترسیدی یا فیلم حلقه که صد بار دیدیم؟

ادای ترسیدن درآوردم و با لحنی که تابلو بود مسخره می‌کنم گفتم:

-از جنه سرخور تو! وای وای مامان، شب تو جام بارون نیاد!

رضا یه صدایی درآورد که حدس زدم خنده‌ای، چیزی بود. نگاه چپ‌چی نثارش کردم و رو به ماکان گفتم:

-داشتم می‌اومدم یه کلبه دیدم که یکی رفت توش. اما هر چی در زدم در رو باز

نکرد. اگه خیلی مردی و راست می‌گی، بیا بریم داستان ترسناک رو تو کلبه‌ی

جن‌زده‌ی وسط جنگل تاریک واست تعریف کنم.

کافی بود مرد جماعت رو با مردونگی‌شون تحریک کنی تا برات کوه قاف رو جا به جا کنن.

به سمت کلبه رفتیم. یه کلبه‌ی نیمه‌کاره که انگار آتیش گرفته بوده و سقفش ریخته بود و غیر قابل سکونت. اگه این جنگل مصنوعی نبود، می‌گفتم حتما یه خرس در و پنجره‌هاش رو این جور نصفه‌نیمه شکسته.

از در شکسته یکی یکی رد شدیم و وارد کلبه شدیم. و البته نوید پشت سر ما به همراه وسایل مورد نیاز می‌اومد.

داخل کلبه یه تخت بود که ملافه‌ی چرکی روش مچاله شده بود و یکی از پایه‌هاش هم شکسته بود. یه چراغ علاءالدین قدیمی هم روی زمین افتاده بود. وسط کلبه چهار زانو نشستیم و پسرها هم روبه‌روم نشستند.

چراغ‌قوه‌ی گوش‌ی‌ام رو روی صورت‌م تنظیم کردم که موقع تعریف داستان حالات صورت‌م رو وقتی ترسناک می‌کنم ببینن. همون اول کاری انگار پسرها از محیط کلبه ترسیده بودن که چراغ‌قوه‌ی گوش‌ی‌هاشون رو روشن کردن و هر از چند گاهی دور و اطراف کلبه رو دید می‌زدن که خبری نباشه.

صدام رو صاف کردم و با ترسناک‌ترین و مرموزترین لحن ممکن، شروع به تعریف کردم.

-این کلبه رو که دیدم از نگهبان درباره‌ش پرسیدم. اون گفت صد سال قبل، وقتی که این پارک جنگلی تازه تاسیس شده بود، این کلبه رو نگهبان پارک برای خودش و همسرش که بعدها می‌فهمه یه جن خبیث بوده ساخته.

اینجای حرف‌م نوید از بیرون کلبه دو تا لنگه‌ی پنجره رو به هم کوبید که باعث شد شیشه شکسته‌هایی که به پنجره مونده بود روی زمین بریزه و صدای مهیبی بده.

مانی دست ماهان رو گرفت و هر چهار نفرشون آب دهنشون رو قورت دادن.

ماکان با صدای لرزونی پرسید:

-چی شد؟ چی بود؟

مانی محکم تر دست ماهان رو فشرد و گفت:

-نکنه جنه بوده؟

خندهام رو خوردم و ادامه دادم:

-یه روز نگهبان پارک متوجه می شه هر مسافری که شب توی پارک جنگلی چادر می زنه صبح فرداش غیب می شه و همه ی مردم درباره ی این که این غیب شدن ها زیر سر یه جنه حرف می زنن.

پسرها نگاهی بین هم رد و بدل کردن.

-یه شب وقتی نیمه شب از خواب بیدار می شه می بینه که زنش کنارش نیست. می ترسه و فکر می کنه شاید جن جنگل بلایی سر زنش آورده. تبرش رو برمی داره و می ره تا دنبال زنش بگرده اما...
ماهان با فریاد بین حرفم پرید.

-هیس! این صدای چیه؟

همه ساکت شدن و گوش دادن. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین می اومد. مکان نور موبایلش رو به سمتی که صدا از اونجا می اومد انداخت. تبری روی زمین کشیده می شد و من به نویدی که در حال قهقهه زدن، تبر رو کف کلبه می کشید لبخند زدم.

ماکان و مانی از ترس پریدن بغل ماهان و ماهان داد زد:

-خاک بر سر ترسوت رضا! بکش کنار نجسم کردی!

با این حرف نوید کف کلبه افتاد و بین خنده اش تکرار می کرد.

-رضا شاشو! رضا شاشو!

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. مبادا حالت ترسناکم از بین بره و ادامه دادم.

-نگهبان صدایی از پشت کلبه‌اش شنید.

نوید خودش رو جمع کرد و به سمت پشت کلبه رفت. تَن صدام رو بالاتر بردم تا ترسناک تر بشه.

-اونجا زنش رو دید؛ در حالی که لباس‌هاش و دور دهنش غرق خون بود و کنارش پنج تا جسد تیکه‌تیکه شده افتاده بود و داشت با بیل زمین رو می‌کند.

یهو مانی داد زد:

-بچه‌ها، اونجا رو!

پنجره‌ی سمت پشت کلبه رو نشون داد. نوید در حالی که ملافه‌ی سفید غرق در سس گوجه‌فرنگی رو روی سرش انداخته بود ادای بیل زدن در می‌آورد. یهو برگشت سمت پنجره. انگار داره به ما نگاه می‌کنه و بیل رو به سمت دیوار کلبه انداخت.

پسرها از جا پریدن. اولش گیج بودن و فقط دور خودشون می‌چرخیدن و دنبال راه فرار بودن. قبل از همه ماهان در شکسته رو پیدا کرد و خودش رو به بیرون کلبه پرت کرد. مانی دست من که از شدت خنده کف کلبه افتاده بودم رو کشید و همگی به سمت بیرون کلبه فرار کردیم. با سرعت به سمت ماشین می‌دویدیم. رضا آخرین نفر بود. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ببینم نوید هم داره میاد یا نه، مبادا جاش بذاریم. دیدم نوید ملافه‌ی غرق خون رو روی سر رضا انداخت. من هم نقشه‌اش رو گرفتم و جیغ کشیدم.

-داره دنبالمون میاد!

پسرها برگشتن پشت سرشون رو نگاه کردن و رضا رو دیدن که زیر ملافه در حال دست و پا زدن بود. فقط من بودم که می‌دونستم زیر ملافه‌ی غرق خون رضاست. همه جیغ و دادزنان سرعتشون رو بیشتر کردن. ماهان از جیبش سوییچ رو درآورد. اما از ترس از دستش افتاد. سریع خم شد و برش داشت و قبل از این که روح یا جن خون خوار بهمون برسه بالاخره به ترسش غلبه کرد و دزدگیر رو زد و همه خودمون رو تو ماشین انداختیم. ماهان با نهایت سرعت استارت زد و به سمت خروجی روند. لحظه‌ی آخر نوید رو دیدم که روی کاپوت پریده و همراهمون میاد. برگشتم و رضا رو دیدم؛ در حالی که از شر ملافه راحت شده بود و دنبال ماشین می‌دوید. اما پسرها انقدر ترسیده بودن که اصلا متوجه غیبت رضا نشدن.

به ویلا که رسیدیم دیگه نور علی نور بود. پسرها در رو سه قفله کردن و پشت در میز و صندلی گذاشتن. پنجره‌ها رو چک کردن که بسته باشه و پرده‌ها رو کشیدن. یکی یه سلاح سرد هم دستشون گرفتن. اقدامات امنیتی شون که تموم شد ساعت نزدیک پنج صبح بود. حالا انگار اگه واقعا جن و روحی دنبالمون بود نمی‌تونست از در و دیوار رد شه!

تازه وقتی آروم گرفتن و روی مبل نشستن متوجه غیبت رضا شدن. اولین نفر کسی نبود جز رفیق شفیق رضا جناب مانی خان.

-رضا پس کو؟

ماهان چشم‌هاش رو ریز کرد.

-از کلبه به بعد دیگه ندیدمش.

ماکان زد پشت دستش و لبش رو گزید.

-خاک به سرم، لولو خوردش.

مانی از ادای ماکان ترسید.

-نکنه جدی جدی جنه گرفتهش؟ پاشین بریم دنبالش!

ماکان خیلی جدی گفت:

-رضا مومیایی که هیچ، زن و بچہام هم تو اون کلبه جا گذاشته بودم، بر نمی گشتم.
بشین سر جات و تزنده.

همون موقع زنگ در به صدا دراومد و همه مون برگشتیم به ساعت نگاه کردیم. یعنی
کی بود این موقع!

پسرها ترسیدن و من به نوید که سرش رو از دیوار رد کرده بود ببینه کی پشت دره،
نگاه کردم.

پسرها سلاح های سردشون رو تو دست فشردن و قدرت پیدا کردن پیرسن کیه.

-از کلانتری منطقه ی دو مزاحم می شم. شما شخصی به نام رضا دده بالا می شناسید؟

مانی به سرعت مشغول برداشتن میز و صندلی های پشت در شد و در همون حال
گفت:

-بدبخت شدم. جنازه ی رضا رو پیدا کردن. چطوری به مادرش خبر بدم؟

نوید تمام قد برگشت داخل اتاق و غش کرد از خنده. با تعجب نگاهش کردم. چی انقد
خنده دار بود! در که باز شد دلیل خنده های نوید رو فهمیدم.

دو تا دست رضا هم تا سرشونه توی گچ رفته بود. یعنی فقط دو تا پای گچ گرفته کم
داشت که بشه به عنوان مومیایی به موزه اهداش کرد.

سرباز همراهش توضیح داد:

-چند تا خانم تو پارک جنگلی پیداش کردن. به خاطر سر و صورت بانداپیچی شده ش توی شب، ترسیدن و با قفل فرمون افتادن به جون بندهی خدا.

دیگه واقعا نمی شد خنده هامون رو قورت بدیم. هر چهار نفرمون نگاهی به رضا انداختیم و از خنده پوکیدم.

نوید یه پر کوچیک پیدا کرده بود و مدام زیر بینی رضا می کشید تا رضا رو عطسه بندازه. آخه ژست عطسه کردنش خیلی خنده دار بود. اول دو تا دست های تو گچش می اومد جلو، و بعد موقع عطسه بندهای زیر بینی اش به پرواز در می اومد.

انقدر با نوید و ماکان به عطسه هاش خندیدم که دلم درد گرفت. بلند شدم و رفتم تو اتاق. سریع لباس پوشیدم.

باید از جلوی روی این مومیایی مجسم فرار می کردم تا از خنده نمرده بودم.
کنار در خروجی داد زدم:

-من دارم می رم بازار واسه ی دوست هام سوغاتی بگیرم. مواظب این مومیایی باشین تا پهاشم تو گچ نرفته. بای بای.

همراه نوید از خونه بیرون زدم. سوار ماشین که شدیم نوید از خنده دست برداشت.

-به خدا تو عمرم انقدر نخندیده بودم که تو این چند روز خندیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم مردم آزاری انقدر حال بده. خیلی خوش می گذره واقعا.

-وای آره. به منم خیلی داره خوش می گذره. تا حالا کنار رضا بهم خوش نگذشته بود. بالاخره نمردیم و این مردک هیز دختر باز به یه دردی خورد.

-آهان، راستی یه برنامه توپ واسه ی اذیت کردن اون استادتون که گنددماغ بود پیدا کردم. برگشتیم اصفهان پیاده ش می کنیم.

کل مسیر ویلا تا بازار به تعریف کردن نقشه‌اش گذشت. انقدر خندیدم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم.

وقتی رسیدیم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و همراه نوید پیاده شدم. دلم می‌خواست دستش رو بگیرم. اما حیف که اگر مردم حالت دستم، بدون این که دستی توش باشه رو می‌دیدن فک می‌کردن افلیجم.

اول از چند تا دست‌فروش کلی لواشک و قره‌قروت و کلوچه برای سوغاتی خریدم. بعد هم مشغول گشت و گذار برای خودمون شدیم.

از یه مغازه‌ی صنایع‌دستی چند تا مجسمه‌ی چوبی برای تزئین خونه‌ام می‌خریدم که نوید رو دیدم با یه کلاه حصیری روی سرش. جلوی آینه ایستاده بود و خودش رو نگاه می‌کرد. سریع برگشتم سمت فروشنده و دیدم از ترس مثل چوب خشک شده و داره به خودش می‌لرزه. سریع دست نوید رو گرفتم و بدوبدو از مغازه بیرون اومدم. از کنار هر کی رد می‌شدم، در جهت مخالف شروع می‌کرد به دویدن. وارد یه کوچه‌ی فرعی شدم و نفس‌نفس‌زنان خندیدم. تازه کلاه حصیری روی سر نوید رو دیدم و فهمیدم چرا مردم ازمون فرار می‌کردن. بیچاره‌ها یه کلاه پرنده دیده بودن.

بی‌هدف قدم می‌زدیم و ویتترین مغازه‌ها رو نگاه می‌کردیم. جلوی یه مغازه‌ی عروسک‌فروشی ایستادم و به خرس‌های گنده‌ای که تازگی‌ها مد شده بود، نگاه کردم. نوید خودش رو به من نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-بخشید که نیستم تا نذارم چیزی تو دل عشقم بمونه.

برگشتم و خیلی محکم گفتم:

-نمی‌ذارم چیزی تو دل عشقت بمونه.

رفتم داخل مغازه و عروسک رو خریدم. به زور تا کنار ماشین کشوندیمش و دوباره به پاساژ برگشتیم. لباس‌های مردونه رو نشون نوید می‌دادم و برایش لباس انتخاب می‌کردیم. به مدل‌های جدید عجب‌و‌جق و پاره‌پوره‌ی تنگ و گشاد می‌خندیدیم که چشمم به زیباترین لباسی که تو عمرم دیده بودم افتاد؛ یه لباس عروس خیلی شیک، بالای سینه‌اش گیپور کار شده بود و برعکس همه‌ی لباس عروس‌هایی که دیده بودم راسته بود و اصلاً پفی نبود که سنگین باشه و آدم باهاش اذیت شه. روی دامنش هم گیپور شیک و ظریفی دوخته شده بود.

آهی کشیدم و از مغازه گذشتم که نوید دستم رو فشرد و باطمینان گفت:

-روزی که بهوش بیام میام و برات می‌خرمش واسه‌ی روزی که قراره خانم خودم بشی. قول می‌دم نذارم دیگه واسه‌ی چیزی این جور آه بکشی.

برگشتم و نگاهش کردم. اولین باری بود که بهم می‌گفت خانمم. اولین باری که حرف از ازدواج می‌زد. و من هم برای اولین بار خودم رو همسرش تصور کردم. چه تصور شیرینی!

دل‌م یه خلوت می‌خواست دور از مردم. دور از همه. فقط با نوید. فقط با همسر آینده‌ام. برای همین به سمت خلوت‌ترین قسمت ساحل که کمتر کسی می‌رفت راندم.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. چقدر به هم می‌اومدیم. آهی کشیدم که نوید گفت:

-انقد آه نکش از خودم بدم میاد.

نگاهش کردم و گفتم:

-مهم نیست. چون من به جای خودت هم دوست دارم.

خندید و باز هم سکوتی طولانی. بالاخره صدای نوید دراومد:

-تا حالا انقد کنار هم ساکت نبودیم. چیه دلم گرفت!

دست برد و ضبط رو روشن کرد و در حال انتخاب آهنگ گفت:

-بذار یه آهنگ قری بذارم دو تایی برقصیم. رقص تو ماشین خیلی حال می ده.

بالاخره یه آهنگ شاد پیدا کرد و شروع کرد باهاش قر دادن. داشتم به ادا و اطوارش

که هیچ شباهتی به رقص نداشت می خندیدم که خواننده شروع کرد به خوندن.

"خوب من می خوامت آرزومه بیام تو خوابت

عزیزم بخندی بشم محو صورت ماهت"

نوید دست از رقصیدن برداشت و با تعجب یه نگاه به ضبط و یه نگاه به من کرد.

"دوست دارم بمیرم اما اون اشکاتو نبینم"

بردی تو دیگه قلب من می خوام اون دستاتو ببینم"

بالاخره صداس درامد.

-این چرا انقد آفساید می خونه؟ حالم بد شد.

آهنگ مربوط به برنامه‌ی آکادمی بود که امیربهمن خونده بود و به افتضاح ترین آهنگ

سال تبدیل شده بود.

-این آهنگ رو یکی از شرکت کننده‌های برنامه‌ی آکادمی خونده. اما به جای این که

بخونه، جیغ و داد کرده. ما هم با پسره آهنگش رو رایت کردیم واسه مسخره‌بازی. هر

وقت این آهنگ رو می ذاریم باهاش شروع می کنیم به جیغ جیغو خوندن مثل خودش

و کلی می خندیم. تو هم پایه‌ای؟

-اختیار دارید، من چهارپایه‌ام!

شروع کردیم با هم بدتر از امیربهنم جیغ زدن؛ انقدر که وقتی به ساحل رسیدیم
صدامون گرفته بود.

جز ما هیچکس دیگه تو ساحل نبود. انقد ذهنم پر و لبریز بود که دنبال راهی بودم
خودم رو خالی کنم. مستقیم به سمت دریا رفتم و تنمو به آب زدم. توی دریا با اون
موج های سنگین، دوییدن سخت بود اما من میدویدم. تا جایی که نوید دستم رو
گرفت ادامه دادم. تا کمی بالاتر از کمرم تو آب بودم که نوید دستم رو گرفت و به
شوخی گفت:

-اوی چیکار میکنی دیوونه؟ نمیخواه از عشق من خودکشی کنی. من زنده ات رو
میخوام.

برگشتم و به اعتراض مشتیی به سینه اش زدم. خندید و دستش رو دور کمرم حلقه
کرد و منو به سینه اش فشار داد یه لحظه حس کردم ضربان قلبش رو میشنوم اما
فقط واسه یه لحظه بود و وقتی کنار گوشم اروم زمزمه کرد، طپش قلبش هم قطع
شد:

-من که دردم نمیگیره، چرا مشت کوچیکتو درد میاری؟

آرامش داشت. آغوش سردش، حتی تو اون اوج سرمای آبان ماه ساری، آرامش
داشت. نمیخواستم از آغوشش بیرون بیام. میخواستم سالها همینجور بمونم و به هیچ
چیز دیگه جز این حس خوب آرامش فکر نکنم.

میخواستم تو بغلش خشک بشم تا مردم، مجسمه ما رو ببن موزه عاشقان و به
عنوان عاشق ترین و متفاوت ترین زوج دنیا به هم نشون بدن.

عشق ما رو خدا رقم زده بود. وگرنه توجیح دیگه ای نداشت اینکه فقط من ببینمش ، فقط من لمسش کنم. و اینکه منی که به بیست و شش سالگی رسیده بودم و هیچ مردی تحت تاثیرم نگذاشته بود ، چطور در عرض چند روز انقدر وابسته و دلبسته بشم که فقط تو آغوش اون آروم بگیرم؟

یکمرتبه حس کردم توی هوا معلقم. قلبم ریخت و تازه وقتی فهمیدم توی دستای نوید در حال تاب خوردنم جیغم دراومد:

-بذارم زمین دیوونه.

خندید و سرخوش گفت:

-خودت میگی "دیوونه" ، منم دارم دیوونه بازی میکنم دیگه.

بعد از چند دور تابوندن من توی هوا و شنیدن جیغ های از سر خوشی من ، بالاخره زمینم گذاشت. برای تلافی مشتی آب به سمتش پرت کردم هرچند اصلا خیس نشد و از بدنش گذشت ولی باز با سرخوش تموم گفت:

-آخه موش کوچولو ، اون یذره مشتت مگه چقد جا داره که منو خیسم کنه؟ ببین. به این میگن آب پاشی.

و با کف دوتا دستش به اندازه یه موج کامل به سمتم آب پاشید و آب بازی ناعادلانه ما شروع شد.

مثل موش آب کشیده از دریا بیرون اومدم. نوید نامرد حتی یه قطره هم ازش نمیچکید اما من مثل ابر که بارون میباره از سر و کولم ، قطره قطره ، آب میبارید. روی شن ها دراز کشیدم تا خشک بشم نوید هم اومد و بابای سرم نشست و سرم رو روی پاهش گذاشت.

پشت به دریا کردم و صورتمو سمت صورتش گرفتم و گفتم:

-بنظرت اگه حتی تو به هوش نیای ، در عوض من برم تو کما ، میشه بازم همدیگه رو ببینیم و کنار هم باشیم؟

اخم کرد و انگشتش رو ، روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس دیگه نشنوما.

چیزی نگفتم و چشمامو بستم. خیلی وقت بود به این فکر میکردم اگه دیگه به هوش نیاد چی؟ شاید منم بتونم از هوش برم ، اما اگه نبینمش چی؟

سکوتم رو که دید شروع کرد به حرف زدن ، تا این سکوت معنی دار رو بشکنه:

-به هوش که اومدم اولین کاری که میکنم خواستگاری کردن از توه. چون دیگه طاقت ندارم امثال رضا به خودشون اجازه بدن نجات کنن. باید مال من شی. بعد یه عروسی بزرگ برات میگیرم. تنهایی میام اینجا اون لباس عروس رو برات میخرم که حسابی سوپرایز شی و با دیدنش پیری بغلم و من از خوشحالی ذوق کنم. میدونی؟ تو خوشگل ترین عروس دنیا میشی. موقع رقص تانگومون چراغا رو که خاموش کردن دوتایی فرار میکنیم میریم ماه عسل یه روستا اطراف شیراز هست بهش میگن بهشت گمشده خیلی قشنگ و خیلی آرومه. خودم کشفش کردم ، واسه ماه عسل میریم اونجا. یه کلبه وسط دشت پر از گلش کرایه میکنیم و همونجا میمونیم. کارمون میشه روزا گشتن تو گلا و گل چیدن واسه تو ، غروبا هم تماشای خورشید و شبا هم... از تصور تک تک حرفهات ، تنم گرم شد. قلبم گرم شد. چشمم گرم شد و با این تصورات شیرین به خواب رفتم.

با حس وزش باد روی صورتم چشمامو باز کردم. چه خواب بدی دیدم . خوابی که بعد از شنیدن اون رویاهای شیرین از زبان عشقم دیدنش شدیداً بعید بود.

یاد نوید افتادم اطراف رو نگاه کردم اما پیداش نبود. ترسیدم ، از جا پریدم و جایی از اون ساحل نبود که زیر رو نکرده باشم. اما نوید نبود. کجا بود؟ کجا رفته بود؟ قلبم گرفت. دلم شور زد. نوید نیست . نوید نبود.

گوشیم زنگ خورد. محل نگذاشتم به گشتنم ادامه دادم نبود . صدای زنگ گوشی قطع شد و از سر گرفته شد. برگشتم توی جاده و باز نوید نبود. کجا بود؟ خدایا نوید کجاست؟

بازم گوشی زنگ خورد. اه لعنت بهت یه دقیقه خفه شو تا حواسم رو جمع کنم بلکه پیداش کنم. با عصبانیت دکمه سبز رو زدم:

-الان اصلا وقت خوبی....

صدای جیغ سرخوش نوا حرفم رو قطع کرد ، تنم رو خشک کرد:

-برگرد سلین نوید به هوش اومده

حتی برنگشتم به برادرانم خبر بدم. ذوق زده ف سوار ماشین شدم و فقط راندم و کار خدا بود که با اون سرعتم تصادف نکردم.

ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که بالاخره رسیدم ماشین رو توی پارکینگ پرسنل پارک کردم و به سمت ای سی یو دویدم. شیفت نوا تموم شده بود و بخاطر من دم در ای سی یو منتظر مونده بود و از چشمهای پف کرده اش معلوم بود از هیجان نخوابیده. تا من رو دید بدون اینکه سوالی بپرسم جوابم رو داد:

-پس چرا انقدر دیر اومدی؟ همین چند دقیقه پیش بردنش بخش.

حتی نموندنم بقیه حرفش رو بشنوم. به سمت بخش مردان دویدم و شماره اتاق رو از پرستار بخش پرسیدم. نگاهی با تعجب به مانتو شوره زده ام انداخت و شماره اتاق رو گفت.

به اتاق که رسیدم نفسی تازه کردم و در رو باز کردم.

اتاق چهار تخته بود که روی یکی از تخت ها نوید خوابیده بود و با خواهر کوچیکش که همراه شیرین اومده بود ملاقات صحبت میکرد. درو که باز کردم نگاهشون به سمتم برگشت آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم و ذوق زده گفتم:

-خدایا شکر ... شکر که نویدم رو بهم برگردوندی

گیج به نویدی نگاه کردم که منو از آغوشش به عقب هل داده بود. اخم کرد و گفت:

-یعنی چی خانم؟ یکم شرم و حیا هم خوب چیزیه. آخه آدم درست حسابی از راه نرسیده خودش رو میندازه بغل غریبه؟ اونم با این سر و وضع.

یعنی چی؟ این چی میگفت؟ غریبه؟ من غریبه بودم یا نوید؟ من رو نمیشناخت یا داشت شوخی میکرد؟

به چهره جدیش نگاهی انداختم و بعد صدای شکستن قلبم رو شنیدم و بعد از اون تپشی حس نکردم.

انقد انعکاس اون شکست تو گوشم اکو میزد که دیگه دنیا رو هم حس نمیکردم چه برسه به قلبم. دنیا ایستاد. زمان ایستاد و فقط یه چیز میدیدم. اخمهای درهم و نگاه غریب نوید رو.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مصلط بشم. من این همه راه بی وقفه رانندگی نکردم که پیام و جواب رد بشنوم. پیام و غریبه بشم. پیام و بشکنم.

-منو نمیشناسی نوید؟

چشماش رو ریز کرد و نگاهم کرد. اما نشناخت که از شدت اخمش کم که نشد هیچ ، بیشتر هم شد.

دلہ ریخت اما من کم نیاوردم و بازم سعی کردم:

-منم نوید . سلین . دوستت ، دکترت ، عشقت . منو یادت نمیاد؟

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-یادت نمیاد جز من کسی رو نداشتی؟ جز من کسی تورو نمیدید؟ یادت نمیاد کمکت کردم؟ یادت نمیاد دوسم داشتی؟ یادت نمیاد بخاطرم نوا رو ترسوندی ، بخاطرم رضا رو مومیایی کردی ، بخاطرم دزدها رو زدی و پدرشون رو دراوردی؟ یادت نمیاد گفتمی هیچ وقت ترکم نمیکنی؟ یادت نمیاد قول دادی هیچ وقت فراموشم نکنی؟

اشکم دست خودم نبود. شاید نگاه غریب نوید هم دست خودش نبود. دیگه تحمل این زنگ شکست توی گوشم رو نداشتم.

قلب شکست که منو یادش نیومد. غرورم هم شکست که پیش چشم اون همه نگاه غریبه ، نگاهش فقط به من غریبه بود . دلخور و شکسته به چشمهایش خیره شدم اما حتی نگاهم رو هم به یاد نیاورد.

به شیرین و رانیا که با گیجی نگام میکردن ، به بیمارو همراه های تخت دیگه که با دلرحمی نگام میکردن ،نگاهی انداختم و از اتاق بیرون دویدم.

اشکم دست خودم نبود.

دیگه هیچی دست خودم نبود.

عشقم دیگه مال من نبود.

روی صندلی های توی راهرو نشستم. پاهام دیگه در اختیارم نبود. درست مثل اشکام ، باهام راه نمیومد. دوست داشتم بگم از خستگی راهه ولی خودم رو که نمیتونستم گول بزنم. خودم خوب میدونستم جسمم دنبال قلبی که اون تو مونده میگرده.

هرکس از کنارم رد میشد یه جور عجیبی نگاه میکرد و من نمیدونستم چه چیز دختری که با مانتو های شوره زده از آب دریا ، روی نیمکت بیمارستان های های گریه میکنه و چشماش از شدت پف باز نمیشه ، انقدر براشون عجیبه.

دریایی که روز قبل آب شورش رو همین آدمی که امروز منو نمیشناسه روی مانتوم میپاشید.

سایه کسی رو کنارم حس کردم. روی صندلی کناری نشست و من ، مات عروسک خرسی شدم که توی دستش بود و لنگه عروسکی بود که روی صندلی عقب ماشینم جا خوش کرده بود. عروسکی که از طرف نوید برای دل خودم خریدم. دلی که امروز از شکسته هاش چیزی نمونده بود.

رانایای کوچولو به عروسک توی دستش که نگاه من دنبالش بود نگاهی کرد و با همه بچگیش فهمید باید توضیح بده:

-اسمش خاله خرسه ست خیلی دوشش دارم. آجی آیرا برام خریده بود. آوردمش پیش داداش باشه که شب که اینجا تنهاست ، نترسه.

آه کشیدم و چیزی نگفتم . بازم رانیا حرف زد:

-خانم دکتر داداشم خوب خوب شده. مگه نه؟

با سر جواب مثبت دادم و اشک چشمام رو با دستمالی که رانیا روی مانتوم گذاشت ، پاک کردم. دوباره ادامه داد:

-شیرین جون بهم قول داده بود وقتی داداش بیدار شد دوباره ، دوتایی با هم ، برمیگردیم خونه خودمون. من دلم نمیخواد خونه شیرین جون بمونم. مامانش خیلی اذیتم میکنه. اما وقتی بهش گفتم داداشی که مرخص شد برمیگردم خونه خودمون گفت شما اجازه نمیدی . راست میگه؟ شما اجازه نمیدی؟

به دختر هفت ساله ای که میخواست منو از خونه ام بیرون کنه ، نگاه کردم. دلم میخواست داد بزنم "نه اجازه نمیدم. نه به تو که خونه ام رو بگیری ، نه به داداشت که دلمو بشکنه" اما داد زدن سر دختر هفت ساله ای که هیچکس رو توی این دنیا نداشت ، جز یه داداش مریض و یه خونه پر از خاطره ، دل منو اروم نمیکرد. شکسته هاشو بند نمیزد. پس بلند شدم و بدون جواب ، راهم رو کشیدم و رفتم. معلوم نبود اگر بمونم ، این خواهر و برادر چه چیز دیگه ای بخوان ازم بگیرن.

از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم. چشمام به زور باز بود. از گریه و بی خوابی و خستگی پف کرده بودن. موندم فایده ای نداشت. سوار ماشین که شدم گوشیم رو دیدم که در حال زنگ خوردن بود. ماهان پشت خط بود. بی رمق تر از اون بودم که جواب بدم اما تا همین جا هم زیادی نگرانسون کرده بودم. بی حوصله جواب دادم:

-بله

صدای داداش ، پرده گوشم رو حتی از پشت تلفن هم پاره کرد:

-بله و درد. بله و زهرمار. کدوم گوری هستی تو؟

-اصفهانم.

چند لحظه سکوت کرد و دوباره داد زد:

-اونجا چه غلطی میکنی؟

به پنجره های بیمارستان که یکیش مسلما به اتاق نوید باز میشد ، نگاهی کردم و گفتم:

-به مشکل پیش اومد ، مجبور شدم برگردم.

-نباید به ما خبر بدی؟ نباید جواب اون ماسماسکت رو بدی؟ ما ادم نیستیم؟ ما خانوادت نیستیم؟ نمیگی نگران میشیم؟ نمیفهمی تا حالا چندبار غواص کرایه کردیم دنبال جنازه خواهرمون ته دریا بگرده؟ نمیدونی چندبار تو این چندساعت برای شناسایی رفتیم پزشکی قانونی؟ خیر سرت تحصیل کرده ای هنوز این چیزا نمیفهمی؟

جوابم به اون همه فریاد و حرف حق فقط یه ببخشید سرد و خشک و خالی بود:

-ببخشید

بیشتر از این به دهنم نیومد. بیشتر از این توان صحبت نداشتم. گوشی رو قطع کردم و بعد از خاموش کردنش ، استارت زدم.

به خونه که رسیدم ، اگر بخاطر شن های تو لباسم خارش نگرفته بودم ، مستقیما با همون لباس ها تو رخت خواب میفتادم اما برای دوش گرفتن ، ناچار بودم.

به حموم رفتم و با همون لباس ها زیر دوش نشستم

سنگینی لباسای خیس شده ، دلم رو هم سنگین کرد و بغضم شکست.

-خدایا تا این سن حلالیت رو حروم نکردم. پامو کج نداشتم. قدم اشتباه برنداشتم . نامحرمتو محرم نکردم . چکارت کرده بودم که این عشق رو به دلم انداختی؟ منی که تا این سن حتی پوستر خواننده و بازیگر جمع نکرده بودم چون جذبه نکرده بودن ، چی شد سزاوار همچین عشقی منو دیدی؟ چرا با یه عشق غیر ممکن جوری امتحانم کردی که ناچار به شکست باشم؟

چشم که باز کردم هنوزم زیر دوش بودم.

انقد خسته ام بود که همونجا خوابم برده بود اما پس چرا این همه مدت آب دوش غصه هام رو نشسته بود که بیره ؟ چرا هنوزم دلم پر بود، سنگین بود؟ آهی کشیدم . لباس های کثیفم رو درآوردم و سریع گربه شور کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. با همون حوله روی تخت دراز کشیدم و به بالشت روبروم که همیشه جای سر نوید بود نگاه کردم ، اما پس چرا مثل همیشه تا چشم باز کردم چشمای بازش رو روبروم ندیدم؟

شیفت شب بودم و تا دوساعت دیگه باید برمیگشتم بیمارستان.

آه بیمارستان ... چطور تحمل کنم اون بیمارستان رو؟ ... چطور؟

شیفت های شب سخت ، ساکت و حوصله بر بود. البته ای سی یو همیشه ساکت بود اما...

نمیدونم شاید امشب فرق میکرد که هرکاری میکردم نمیگذشت.

ساعت تازه سه صبح بود پوفی کشیدم . بلند شدم و به سراغ تخت چهار رفتم.

به جای نوید پیرمردی رو که موقع دعوا با زنش سخته کرده بود آورده بودن و من وقتی شنیدم به این فکر کردم که بعد این همه سال زندگی و داشتن کلی بچه و نوه یعنی هنوزم با هم تفاهم ندارن که دعوا میکنن؟ اون هم به این شدت که باعث سخته بشه.

فکر کردم که چی باعث تفاهم میشه؟ ... اصلا تفاهم درباره چی؟ ... خود تفاهم یعنی چی؟

منو نوید تفاهم داشتیم؟! نه نداشتیم ما فقط تفاوت داشتیم اما پس پای این عشق
چجوری به قلبامون باز شد؟... البته به قلب من.

انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی پشت در این اتاق رسیدم.

اصلا برای چه به این بخش اومده بودم؟

پوزخند زدم. کارم از عشق گذشته بود، دیگه حتی پاهامم به سمتش کشیده میشد
چه برسه به دلم.

به در اتاق نگاه کردم. این وقت شب باید خواب باشه، شاید حداقل بتونم وقت خواب
نگاهش کنم. یعنی ممکنه توی خواب هم پسم بزنه؟

آهسته در رو باز کردم. بیمار دوتا تخت رو به روی در مرخص شده بودن، این رو از
تخت های خالی و مرتبشون فهمیدم. چشم چرخوندم سمت تخت نوید و چشمام به
چشم هاش گره خورد.

بیدار بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد اول هول کردم اما بعد با یادآوری
روپوش سفیدم اعتماد به نفس گرفتم. غیرطبیعی که نیست اون بیمار بود و من
پزشک بودم. کجای معاینه کردن بیمار غیرطبیعی بود؟ کسی از اعماق ذهنم پوزخند
زد. آره، تو که راست میگی. معاینه، اونم این وقت شب؟!!

با اینکه سعی می کردم اعتماد به نفس داشته باشم اما در مقابل اون چشم های
شکاک نمیشد، با پاهای لرزون سمتش رفتم. چشم ریز کرد و پرسید:

-شما همون دختر صبحی نیستی؟

قلبم ایستاد. نه برای اینکه منو شناخت، برای اینکه باز هم منو شناخت.

خودم رو با جابه جایی گوشه پزشکی روی سینه اش مشغول کردم و جای جواب
گفتم:

-یه نفس عمیق بکشید لطفا

به جای نفس کشیدن باز با لحن مشکوکی سوال پرسید:

-دکتری؟

به کارت شناسایی روی سینم اشاره کردم و جواب دادم:

-رزیدنتم

پوزخندی زد و کنایه اش رو انداخت:

-چه جالب. فکر نمی‌کردم دانشجویهای پزشکی هم اینجور لنگ شوهر باشن که خودشون رو بغل مریضاشون بندازن.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-دلی نمونده بشکنی پس این نیش و کنایه هات پس برای چیه؟

چیزی نگفت ، شاید هم دلش به حالم سوخت. برای عوض کردن بحث ، برای اینکه یادش بره بهم ترحم کنه ، پرسیدم:

-چرا نخوابیدی؟ تازه به هوش اومدی ، به استراحت نیاز داری.

-خوابم نبرد ، من فقط روی...

کلامش رو قطع کردم و جمله همیشگی‌ش رو من ادامه دادم:

-تخت خودت خوابت میبره ، جای دیگه باشی پلک روی هم نمی‌زاری.

متعجب نگام کرد و من توضیح دادم:

-شب ها که من می‌خوابیدم ، میومدی روی تختم می‌خوابیدی و صبح که اعتراض می‌کردم همین جمله رو میگفتی.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و به مسخره گفت:

- پس کنار تم میخوابیدم . ازم حامله نیستی اخیانا؟ تو که خجالت نمیکشی . واسه توی تله انداختن من ، همه کار میکنی ، همه چیز میگی . اینم بگو دیگه کلکسیونت تکمیله .

تمام نفرتی که توی وجودم بود رو داخل نگاهم ریختم ، اما کافی نبود. باید میزدم توی صورتش تا بفهمه ، با الهه پاکی دانشگاه پزشکی سمنان نباید اینجور حرف بزنه ، اما حتی دیگه از لمس کردنش هم کراحت داشتم. عروسک خرسی روی میز رو برداشتم و با تمام قدرت کوبیدم توی سینه اش و از اتاق بیرون رفتم.

لعنت به من لعنت به این پاها که منو تا این اتاق کشوند.

گوشی رو روی میز پرت کردم و موهامو از عصبانیت کشیدم.

صدسال خونه رو پس نمیدم. سر لچ هم شده پس نمیدم.

بالشتک روی مبل رو محکم سمت دیگه ی سالن پرت کردم اما حرصم هنوز خالی نشده بود. شیشه ی دلستر روی میز رو برداشتم و با تمام قدرت سمت دیوار ، پرتش کردم . هدف گیریم اشتباه بود. شیشه به پنجره ی سالن خورد و صدای شکستن هردو مخلوط شد و صدای وحشتناکی داد ، صدایی که ترسوندم ، صدایی که اشکم رو دراورد. هرچند مطمئن نبودم این اشک از ترس صدای شکستن شیشه بود یا صدای شکسته های دلم؟

با حرص به مبل ، مشت کوبیدم و زار زار گریه کردم و بین گریه فریاد زدم:

-ازت بدم میاد ، ازت بدم میاد ، ازت بدم میاد آشغال کثافت

این بار دردمند و آهسته ، زمزمه کردم:

-من ازت حامله نیستم ، من آویزون نیستم ، من خراب نیستم ، من فقط عاشقتم .
برگشتم و به سقف خیره شدم. یه زمانی این منظره نجسب رو وقتی سرم روی پاهش
بود دیدم و اون موقع به نظرم چشم هایی که با عشق به من خیره شده بود ، زیباترین
منظره ی دنیا اومد.

از خودم حرصم گرفت . از احساسم حرصم گرفت . از دلم که هنوز با شکسته هاش ،
دوسش داشت حرصم گرفت.

نباید دوسش داشته باشم. اون به من توهین کرد. به منی که خبر نداره آرزوی چند
نفر بودم ، گفت "آویزون" . به من که همین امروز دکتر منوچهری ازم خواستگاری
کرد گفت "بخاطر اینکه خودم بهش بندازم باید بگم حامله ام."

یه نفر از ته قلبم آروم زمزمه کرد:

-جسمش که تورو نمیشناسه ، روحش....

با جیغ بلندی صدای قلبم رو در نطفه خفه کردم:

-خفه شو

صدای جیغم با صدای زنگ در، یکی شد. بلند شدم و از آیفون تصویری بیرون رو نگاه
کردم.

هه ... پس آقا دیده شیرین جونش نتونسته خونه رو ازم تلفنی پس بگیره ، خودش
حضوری خدمت رسیده. البته شاید هم برای اینکه باز هم بهم توهین کنه به خودش
زحمت آمدن داده باشه.

محل نگذاشتم و جوابی به ایفون ندادم. انقدر پشت در وایسه تا علف زیر پاهش سبز
شه ، من این خونه رو پس نمیدم.

صدای زنگ ممتد آیفون رو اعصابم بود یه ربع بود که دستش رو از روی شاسی ،
برنداشته بود.

دست آخر کلافه شدم ، دکمه درباز کن رو زدم و با توپ پر سمت در رفتم تا خونه ای
که میخواستن ازم پس بگیرن رو ، روی سرشون خراب کنم.

دست برقضا اونم با توپ پر به سراغم اومده بود تند تند به سمت ساختمون میومد و
چیزی رو محکم توی مشتش فشار میداد. کنار ماشینم به هم رسیدیم.

قبل از اینکه فرصت کنم دهان باز کنم و حرفی نثارش کنم ، شیء که توی دستش بود
رو به سمتم پرت کرد. باتصور اینکه با آجر و پاره سنگ به قتلیم اومده ناخودآگاه
چشام رو بستم و دستم رو هائل صورتم کردم. از این نوید جدید هیچ چیز بعید نبود.
این نوید ، نوید من نبود، اما با برخورد شیء نرمی به شکمم و بعد صدای افتادنش روی
زمین ، چشم هام رو باز کردم و با تعجب به عروسک خرسی زیر پام نگاه کردم.

صدای فریاد نوید گوشم رو کر کرد:

-این چیه؟ چیکارم کردی؟

جانم؟! ... ببخشید!! ... بخاطر عروسک خواهر خودش هم ، از من طلب کاره؟!!

دهن باز کرده و نکرده ، اینبار به شیشه ماشین کوبید و به عروسک بزرگ نشسته
روی صندلی عقب اشاره کرد و باز فریاد کشید:

-این چیه؟ طلسمم کردی؟

خب الحمدالله ، روحش که به طلسم و جادو اعتقاد نداشت ، خودش اما انگار داره.

-چرا این عروسکا مدام جلو چشمه؟ من کی واسه تو عروسک خریدم که یادم
نمیاد؟ ...چیکارم کردی؟ به همکارات گفتم چی به خوردم بدن که توهمی بشم؟ که
فکر کنم واقعا با تو بودم؟

شوکه از اتهامتش و دلخور از فراموشی عشقمون مثل خودش ، جیغ کشیدم:

-تو واقعا با من بودی.

اینبار آهسته و زیرلب ، حرفم رو اصلاح کردم:

-البته نه. راست میگی ، تونبودی. روحت بود.

قهقهه بلندش نشون میداد داره مسخره ام میکنه. بی وقفه میخندید و کم مونده بود
مثل وقتی که مومیایی شده ی رضا رو دید ، پخش زمین بشه و بخنده ، خوب که
مسخره ام کرد ما بین خنده هاش تشر زد:

-که روحم بوده ،هان؟ روحم اومد سراغت ، بهت گفت "دوست داره" ، گفت "بام رو
یه تخت بخواب". آره؟

چپ چپ نگاهش کردم که دوباره فریاد زد:

-دست از این کارات بردار ، دست از چیز خور کردن من ، تهمت زدن بهم و آویزون
من شدن ، بردار. با این چیزا ، با این توهمها نمیتونی گولم بزنی. از تو گنده تراش
خواستن فریبم بدن نتونستن.

گفت و لگدی به ماشین زد. یکهو درکمال تعجب ایستاد و با تعجب به ماشین نگاه کرد
و بعد از چند ثانیه با استیصال موهاش رو به هم ریخت و فریاد زد:

-اه تمومش کن.

گفت و با سرعت به سمت در رفت و درو پشت سرش کوبید و من رو متعجب وسط
حیاط جا گذاشت.

بعد از خروج از اتاق عمل ، هنوز روی صندلی ننشسته ، میلاد پیغام استاد شکوهی رو
بههم رسوند:

-نشین نشین که استاد جونت ، پیغام فرستاده "آب دسته بزاری زمین بری
پیشش."

پوفی کشیدم و با وجود خستگی زیاد ، به سمت دفتر استاد رفتم.

در زدم و منتظر اذن دخول موندم . اجازه ورود که داد در رو باز کرده - نکرده ، نوید
رو دیدم که روی صندلی روبه روی استاد ننشسته بود. بگو پس ، این شرف حضور از
کجا آب میخوره.

رو به استاد سلام کردم و به نوید اهمیتی ندادم . استاد با لبخند جوابم رو داد و
دعوتم کرد روی صندلی خالی دیگه ای بشینم ، تشکر کردم و گفتم:
-در خدمتم استاد.

استاد لبخندی زد و موضوع رو شروع کرد:

-راستش در خدمت آقای اردکام بودیم ، گویا کمی از شما گله دارند. میگو که انگار ،
داروی اشتباهی برایشون تجویز کردید.

خسته از اتهامات نوید نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-من برای این آقا دارویی تجویز نکردم استاد. در حیطة اختیارات من نیست.

-بله دخترم منم خدمت ایشون عرض کردم اما گویا حرکاتی از شما دیدن که به شما مظنون هستن

اوج نفرتم رو تو چشمام ریختم و به اون آدم فروش خیره شدم. پوزخندی حواله ام کرد و رو از من گرفت . به سمت استاد برگشتم و با اعتماد به نفس کامل گفتم:

-استاد بنده ایشون رو از ، بعد از مرخص شدنشون از ای سی یو اصلا ندیدم . حتی اگر خاطرتون باشه زمان مرخص شدن ایشون ، من اصلا اصفهان نبودم.

چشماس رو برام گرد کرد و منم پوزخندش رو به خودش برگردوندم . بله آقای خبرچین ، دیوار حاشا بلنده.

با بهت خطاب به دکترگفت:

-دروغ میگه آقای دکتر. زمانی که من بخش بودم یکبار اومد و یکپهویی پرید بغلم. یکبار دیگه هم نصف شب اومد بالای سرم ، معلوم نبود اگه خواب بودم چه بلایی میخواست سرم بیاره.

اعتماد به نفسم رو حفظ کردم و با پررویی گفتم:

-شاهدی هم دارید جناب؟

عصبی ، این بار خطاب به من داد زد:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

معلومه که دارم

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه ، گزینه هاش رو ازش گرفتم:

-البته به استثنای خانوادتون که شاهد حساب نمیشن.

از رو نرفت و مطمئن گفت:

-بله. بیمارهای تخت های کناریم هم شاهدن.

دست به سینه ، ژست حق به جانب بودن گرفتم و گفتم:

-پس احظارشون کنید شهادت بدن . چون من به هیچ وجه زیر بار همچین تهمتی
نمیرم و اگر اثبات نشه اعاده حیثیت میکنم.

پوزخندی حواله ام کرد و معنی دار گفت:

-بله حتما

رو به استاد کرد و ادامه داد:

-میشه لطف کنید هم اتاقی های اون روز من رو برای شهادت خبر کنید ؟

دکتر با لبخند همیشگیش ، در کمال احترام درخواستش رو رد کرد:

-متاسفم آقای اردکام اما اسرار بیمارها پیش بیمارستان محفوظه. برای چنین مسائلی
نمیتونیم مزاحم کسی بشیم. خلاف قانونه.

بادش خالی شد اما صورتش سرخ تر از قبل شد و غرید:

-اصلا منه احمق رو بگو اومدم پیش کی شکایت؟ معلومه طرف همکارتون رو
میگیرید ، من میرم دادگاه شکایت میکنم.

بلند شد و از در اتاق زد بیرون و در محکم بهم کوبید.

پوفی کشیدم و از استاد اجازه مرخصی خواستم که گفت:

-بشین دخترم باهات صحبتی دارم.

دومرتبه سرجام نشستم و گفتم:

-بفرمایید در خدمتم.

-یه پیشنهاد عالی برات دارم از اون پیشنهادا که با یه تیر چند نشون میشه زد.

-خیلی هم عالی ، سراپا گوشم استاد.

دستاش رو روی میز در هم گره کرد و خاطر نشان کرد:

-متوجه شدین که آقای اردکام با تهدید شکایت از اینجا رفت.

با خیال راحت ، گفتم:

-بله ولی راهی از پیش...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و حرفم رو قطع کرد و خودش ادامه داد:

-منظور ایشون از شکایت درباره موضوعی که فکر میکنید نیست. برادر ایشون

نظامی بوده پس خیلی خوب میدونه قانون چطور عمل میکنه و میدونه بدون مدرک

نمیتونه ادعاش رو ثابت کنه. فکر میکنم با دفاعی که از خودتون کردید شما هم کم از

قانون بی خبر نیستی. بنابراین میدونی اجازه نامه ای که شما داری برخلاف قوانین

هست چون قیم رسمی صاحب ملک اجازه اجاره نداده و با چند جلسه رفت آمد همه

چی به نفع ایشون تموم میشه

سرم رو پایین انداختم. خیلی خوب میدونستم. از روز اول هم همین رو به مامان گفتم

اما اون موقع با اینکه بیمار عارضه مغزی داره و امکان به هوش اومدن نداره خودم رو

قانع کردم و بیشتر حواسم به این بود که لنگه این خونه ، با این قیمت ، انقدر نزدیک

به بیمارستان پیدا نمیشه.

-بله متاسفانه ، خوب میدونم.

-من با آقای اردکام صحبت کردم. متاسفانه بعد از آخرین حمله عصبی ، که بعد از به

هوش اومدنش بهش دست داده ، خودشم متوجه شد که وضعیتش عادی نیست و به

هوش اومدنش فقط یه معجزه ست و تا مدت ها ، حتی شاید تا آخر عمرش نمیتونه

زندگی عادی داشته باشه. من به ایشون پیشنهاد یه پزشک خصوصی دادم به شما هم میخوام پیشنهاد یه پروژه تحقیقاتی ناب و خاص بدم یه پروژه به ارزش ده نمره پایان ترمت

چشمامو گرد کردم و وحشت زده از چیزی که فکر میکردم ، سوال ذهنم رو به زبون اوردم:

-منظورتون اینه من برم همخونه این آقا بشم؟

-ماشالا دخترم انگار دو روزه به دنیا اومدی. نمیزاری کلام منعقد بشه قضاوت میکنی . من نمیگم همخونه بشو ، هرچند که اگر از نظر خودت و خانوادت اشکالی نداشته باشه به نظرم تو روند تحقیقاتت تاثیر بهتری داره. با توجه به اینکه خواهرش هم باشما زندگی میکنه و تنها نیستید و بهتر میتونی مراقبش باشی. اما اگر هم نخوای من با مسئول امور رفاهی صحبت میکنم برای این ترم توی خوابگاه ، بهت جا بده تا سر فرصت یه خونه پیدا کنی. ولی منظورم من این بود که ساعت های فراغت رو کنار این آقا باشی ، کنش ها واکنش های عصبی ، علائم حیاتی ، رفلکس مغزی ، حملات عصبیش ، خلاصه همه چیزش رو زیر نظر داشته باشی. خودتم خوب میدونی به هوش اومدن این آقا توجیه علمی ای نداره و در حد معجزه ست. من میخوام اگر توجیه علمی برای درمان عارضه های مغزی این چنینی هست تو پیداش کنی میدونی این توی علم پزشکی یعنی چی ؟ یعنی دیگه ضربه مغزی برابر با مرگ نیست. میدونی چه انقلابی میشه؟ میدونی اسمت چطور سر زبونا میفته؟

-اما اخیه استاد شما خودتون دیدین که اصلا از من خوشش نمیاد. کاری نکرده کم مونده بود بگه حامله اش هم کردم وای به اینکه بخوام نصف روزم رو کنارش بگذرونم. استاد با این حرفم زد زیر خنده و من تازه فهمیدم چه سوتی دادم و شرمنده سرم رو پایین انداختم. استاد با همون صدای خندون توضیح داد:

-ماشالا تو خودت خانم دکتری. باید بدونی بیمار بعد از سخته حالا چه قلبی چه مغزی دچار ضعف اعصاب میشه ، کنترل رفتار و حرفا و اعصابش دست خودت نیست. تو دکتری ، پزشکشی ، باید کوتاه بیای.

جانم؟! ...پزشکشم؟! از کی تا حالا!?!

به اعتراض گفتم:

-اما استاد من که هنوز قبول نکردم پزشک ایشون باشم.

استاد خودکارش رو توی دستش تکون داد و خونسرد جواب داد:

. -میل خودته دخترم اگر فکر میکنی انقدر خوب میتونی این درس رو بخونی که ده نمره کامل ترمت رو بگیری ، بیخیال ده نمره این پروژه شو.

تازه فهمیدم اینکه میگن یه پارچ اب سرد رو سرم خالی شد یعنی چی. یعنی من نه راه پس داشتم نه راه پیش و عجیبش این بود که قلبم با تموم دلشکستگی عجیب خوشحال بود.

برای ماشین جلویی که بدون راهنما پیچید ، بوق کش دار فحش ماندی زدم و در جواب سوالات نوا "نمیدونم" کلافه ای گفتم. نوا طلبکارانه گفت:

-یعنی چی که نمیدونم؟ پسره تورو جلو چشم هممون پس زد ، حالا رفته به استاد گفته میخوام پزشک خصوصیم همونی باشه که خودشو پرت کرد بغلم؟

-اولا استاد نگفت نوید منو خواسته یا نه ، دوما میگی چیکار کنم؟ این واحد رو حذف کنم انشالله صدسال دیگه مدرک بگیرم؟ سومای یکبار دیگه...

ادامه حرفم رو خوردم. حماقت از خودم بود ، چرا بقیه رو براش سرزنش کنم؟

نوا که سکوتتم رو دید ، باز پرسید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

ازاینکه بهش پیشنهاد دادم برسونمش پشیمون شدم ، بیشتر از این پشیمون شدم که چرا اصلا پیشنهاد استاد رو واسه اش گفته بودم . کلافه جواب دادم:

-هیچی. الان میرم بنگاه ، کلید رو میدم پول رهن رو پس میگیرم تا وقتی هم که یه خونه پیدا کنم خوابگاه میمونم.

-تو غلط میکنی وقتی خونه ی ما هست ، بری خوابگاه.

خنده ریزی کردم و معنی دار گفتم:

-تو خودت اضافه ای ، مهمونم دعوت میکنی؟! راسته میگن "موش تو سوراخ نمیرفت جارو به دمش میبست."

لپم رو کشید و بدون اینکه از طعنه ای که زدم ناراحت بشه ، به شوخی گفت:

-تو خود دمی نه جاروش.

جلوی خونه ی خاله اش ایستادم. قبل از پیاده شدن مجددا تاکید کرد:

-وسایلتو جمع کردی پاشی بیایا. منتظر تیم.

یه ابرومو بالا انداختم و با خودم گفتم "دیونه ست یا ناشنوا؟" منظورم رو فهمید و گفت:

-به من چه. من به خاله میگم میخوای بری خوابگاه ، اونم خودش انقدر زنگ کشت

میکنه تا از خر شیطون پیاده شی . توی سرتقی تو و خاله لنگه ی همدیگه اید.

حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم. به اندازه کافی از اینکه زندگی ای که انتظار داشتم با به هوش اومدن نوید زیر رو بشه ، صدوهشتاد درجه با رویاهام فرق کرده بود کلافه بودم. به جاش گفتم:

-با یه خدافظی خوشحالمون کن.

پیاده شد و تکرار کرد:

-شب منتظریم

نایستادم کل کل کنیم دوتا بوق زدم و پیش به سوی بنگاه گازش رو گرفتم.

از در بنگاه که بیرون اومدم ، به چک توی دستم نگاه کردم. در پشت سرم باز و بسته شد. برگشتم و نوید رو کنار در بنگاه ، پشت سرم دیدم . آهی کشیدم و یاد روزی افتادم که باهم اومدیم بنگاه و من فهمیدم روح میبینم و اون فهمید رو به مرگه. چه روزهایی بود درعین ترسناکیش بازم به بدی این روزهام نمیرسید. برای من خیلی طول نکشید نوید رو باور کنم اما برای اون نمیدونم چقدر قراره طول بکشه.

-میرید خونه وسایلتون رو جمع کنید؟

برگشتم سمتش ، مخاطبش من بودم پس جواب دادم:

-بله . اگر اجازه بفرمایید.

-پس میشه منم تا خونه برسونید؟ به خاطر وضعیت جدیدم اجازه رانندگی ندارم.

چشام رو ریز کردم و کنکاوا از نظر گذروندمش .به هر حال که باید ده نمره پروژه ام رو بگیرم ، پس پرسیدم:

-چجور وضعیتی؟

-میشه توراه توضیح بدم؟

دزدگیر ماشین رو زدم و خندیدم. سریع پرسید:

-چی خنده داشت؟

-یاد اولین باری که دیدمت افتادم

من استارت زدم و اون پوزخند زد و به طعنه گفت:

-بله بایدم به شاهکار تون بخندین . دخترای قدیم حداقل حیا داشتن

با پوفی که کشیدم دسته مویی که توی صورتم ریخته بودم جا به جاشد . جواب دادم:

-اولا که شما یادتون نیست ولی ماخیلی قبل تر همدیگه رو دیده بودیم . دوما قرار

شد از وضعیتتون بگید و یادتون نره که کم و زیاد نکنید من پزشکتون هستم و باید

از همه چیز بیماریتون باخبرباشم.

دستش رو به پنجره ی پایین کشیده ی ماشین و سرش رو به دستش تکیه داد و

گفت:

-گاهی بی دلیل از هوش میرم. سردرد های شدید دارم حتی شاید از میگرد بدتر و

اینکه خیلی عصبی شدم ، زود از کوره در میرم و داد بیداد راه میندازم.

نگاهش کردم نکته آخر لازم به توضیح نبود خودم هم متوجه عصبی بودن و فرق

کردنش شده بودم. این نوید ، نوید مهربون و شیطون من نبود. پرسیدم:

-سی تی اسکن گرفتید؟

-بله ولی هنوز وقت نکردم به دکتر نشون بدم.

تو دلم غر زدم: "آره دیگه ، فقط بلدی واسه شکایت و چغلی از من ، دکتر بری " اما

در عوض حرف گذشته از ذهنم ، گفتم:

- رسیدیم خونه نشونم بدین لطفا.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و من به موهاش که تو باد تکون میخورد ، نگاه کردم و یاد زمانی افتادم که باهم به تهران رفتیم و باد منو میبرد ، اما موهای اون یک سانت هم تکون نمیخورد.

آهی کشیدم و برای از بین بردن این حال و هوا ضبط رو روشن کردم. آهنگ همیشگی این روزهام پخش شد. همون آهنگی که توی راه تهران با هم گوش دادیم. یک مرتبه از جاش پرید و بهت زده ، دست برد و صدای آهنگ رو زیاد کرد و با دقت گوش داد و دست آخر ، متعجب زمزمه کرد:

-من این صحنه رو قبلا دیدم.

نگاهش کردم و خیلی مطمئن حرفش رو تایید کردم:

-اره ، دیدی.

سرش رو بین دستاش گرفت و مستصل توضیح داد:

-اینم یکی دیگه از مشکلات وضعیت جدیدمه. چیزایی میبینم که یادم نمیاد کی دیدم ، یا اصلا حتی مربوط به خاطراتمه یا توهماتم.

ته دلم امید جرقه زد و مشتاق پرسیدم:

-مثل چی؟

-مثل همین ماشین لعنتی ، خرس رانیا ، این آهنگ که مطمئنم تا به حال نشنیدم اما شدید آشناست. حتی سر در بیمارستان و توی همش هم تو حضور داری ... اولش فکر کردم شاید چیزخورم کردی. چه میدونم ، دکترها هزار و یک دارو بلدن اما ... نمیدونم کم کم دارم شک میکنم شاید چون...

منتظر بقیه حرفش شدم اما دیگه ادامه نداد و فقط خیلی عجیب به من خیره شد.
 ترسیدم چیزی بپرسم و باز متهم به آویزون بودن بشم پس سکوت کردم اما ته دلم
 چراغ امید روشن شد. پس کاملاً من رو فراموش نکرده بود.
 مدتی بعد رسیدیم و من مقابل درب خونه پارک کردم. کلیدی که توی بنگاه تحویلش
 داده بودم رو توی قفل چرخوند و تعارف کرد داخل برم. وارد شدم و گفتم:
 -تا من وسایلم رو جمع میکنم شما سی تی اسکنت رو بیار ببینم.

برگشتش همراه با سی تی اسکنتش مصادف شد با بسته شدن در چمدون من. همراه با
 خواهرش که خونه منتظرش مونده بود، وارد اتاق شد و روی تخت کنارم نشست. به
 رانیای کوچک لبخندی زدم و چمدونم رو گوشه ای گذاشتم. به اتاق نگاه کرد و
 پرسید:

-توی اتاق من میخوابیدی؟

اوهومی گفتم و پاکت سیتی رو ازش گرفتم، اما هنوز ورق رو بیرون نکشیده، نوید
 روی تخت افتاد و شروع به لرزیدن کرد و رانیا وحشت زده به این صحنه خیره شد و
 جیغ کشید:

-داداشی

رانیا خودش رو روی نوید تشنج کرده انداخت و من نمیدونستم، بچه رو از نوید دور
 کنم یا نوید رو به پهلو خم کنم؟

داشتم وسایلی که جمع کرده بودم رو کنار در میگذاشتم که رانیا با دو خودش رو به
 من رسوند و با خوشحالی گفت:

-خاله ، خاله ... داداشم بیدار شد

به ذوق کودکانه اش از بی کس نشدن لبخند ترحم آمیزی زدم و همراهش به اتاق رفتم. نوید به هوش اومده بود و میخواست از جاش بلند بشه که سریع خودم رو بهش رسوندم و مانع شدم.

-بلند نشو سرت گیج میره ، یکم دراز بکش تا معاینه ات کنم.

متعجب ، نگاهی به من و نگاهی به پنجره که تاریکی شب رو منعکس کرده بود ، انداخت و پرسید:

-نرفتین؟

دلم گرفت. من بخاطر نگرانی برای اون مونده بودم و اون منتظر زودتر رفتن من بود. اخمی کردم و دلخور جواب دادم:

-نه. خواهرت ترسیده بود نخواستم تنهات بزارم.

به رانیا که کنار تخت نشسته بود و با ذوق داداشش رو نگاه میکرد، چشم دوختم و حرفم رو ادامه دادم:

-نمیخواستم خدایی نکرده اتفاقی که برای من افتاده بود برای این طفل معصوم هم بیفته . اینکه توی این سن ، با تموم وجود بی کس بودن رو حس کنی خیلی سخته.

خیره نگام کرد و یکهو حالت صورتش تغییر کرد و با دودلی پرسید:

-تو همونی نیستی که وقتی بچه بود و با پدرش خونه تنها مونده بود ، باباش فوت کرد؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. این حرف رو من ، وقتی نوید روح بود بهش زده بودم یعنی منو یادش اومده بود؟

با لکنت پرسیدم:

-از .. کجا ... نکنه یادت اومده؟

مستصل سری تکون داد و گفت:

-خودمم نمیدونم از کجا میدونم ، ولی همچین چیزی انگار توی ضمیر ناخودآگاهم بود.

آهی کشیدم برای اینکه ، ضمیر ناخودآگاهش هم منو یادش بود اما خودش نه.

برای عوض کردن بحث و حال و هوای خودم پرسیدم:

-دستگاه فشار دارید یا برم مال خودمو از کارتون دربیارم؟

-داریم.

رو به رانیا ادامه داد:

-اجی جانم برو اون ساعت بزرگه ی مامان رو از تو کمد بیار.

به لغت "ساعت بزرگ" برای دستگاه فشار خون میخندیدم که پرسید:

-همه وسایلت رو جمع کردی؟

نبضش رو تو دست گرفتم و با سر جواب مثبت دادم. گوشه پزشکی رو روی قلبش که

غیرعادی تند میتپید تنظیم کردم و پرسیدم:

-همیشه اینجور ، تپش قلب داری؟

رانیا ساعت بزرگ رو کنار من روی زمین گذاشت و کنار من نشست. نگاهم روی نوید

که با چشمای متعجب نگاهم میکرد برگردوندم تا جواب سوالم رو بگیرم اما باز

غیرعادی رفتار کرد و گفت:

-نه . دستم رو ول کن .

نبضش رو رها کردم و با اخم به طعنه ، گفتم:

-نترس دختر هجده ساله نمیخوام انگشتت بزدم .

به جای کل کل کردن با من ، گفت:

-حالا دوباره دستم رو بگیر .

باتعجب نگاهش کردم. تعادل نداره انگار! وقتی تعللم رو دید ، سرم داد زد:

-باتوام. میگم دستم رو بگیر .

رانیا از فریادش ترسید و به من نزدیک شد و من بدون اینکه به حرفش اهمیتی بدم دلخور عصبی خیره اش شدم. وقتی دید من هنوز هم با عصبانیت و تعجب نگاهش میکنم نیم خیز شد و خودش دستم رو توی دست گرفت و روی قلبش گذاشت هنوزم تند میزد. خب ، که چی؟

جمله اش لبخند رو روی لبم آورد:

-فقط وقتی تو بهم دست میزنی ، تپش قلب میگیرم .

لبخند ذوق زده ام رو که دید اخم کرد و عصبی غر زد:

-کجاش خنده داره؟

-وقتی بی هوش بودی هم ف من که دستت رو برای معاینه میگرفتم تپش قلب میگرفتی .

متعجب از حرفم ، پرسید:

-چرا؟!

خیره نگاهش کردم اما جوابی نداشتم که به سوالش بدم. اون موقع فکر میکردم برای اینه که دوسم داره اما الان چی؟ جوابی که ندادم سوالش رو عوض کرد:

-حالم خیلی بده؟ اصلا چقدر دیگه زنده میمونم؟

همونجور که دستگاه فشار رو از جعبه اش درمیاوردم پرسیدم:

-دوسداری راستشو بهت بگم یا دروغ بشنوی؟

نگاه مرددی انداخت و گفت:

-راستش رو بگو. اوضاعم خیلی خرابه؟

کنارش روی تخت نشستم و دستش رو گرفتم و در حال بالا زدن آستین لباسش ، صادقانه توضیح دادم:

-تو الان باید مرده باشی

نگاهش ترسید ، سریع ادامه دادم:

-تا چند روز پیش تو یه مرده بودی که با دستگاه نفس میکشید. هرکی میدیدت میگفت دستگاه رو بکشیم تموم میکنی. بهترین پزشکا بالاسرت اومدن و مرگ مغزیت رو تایید کردن. میفهمی مرگ یعنی چی؟ مغز تو مرده بود منتظر بود نفس مصنوعی دستگاه رو قطع کنن تا از دنیا بری ، اما یکهو این مغز مرده شروع کرد مثل ساعت کار کردن ، جوری که یه روزه منتقلت کردن بخش . به هوش اومدنت ، زنده شدن مغزت ، توی دنیا نمیگم کم نظیره ، میگم بی نظیره. هیچکس توی کل دنیا وجود نداشته که اینجور از مرگ مسلم یک ماهه برگشته باشه. تو یه استثنایی. واسه همین استثنا هم هست که من اینجام. اصلا فک کردی چرا بیمارستان برات یه پزشک خصوصی رایگان در نظر گرفت؟ چون باید روی تو مطالعه بشه ، شاید چراغ این راه باشی. شاید با مطالعه تو بفهمیم کلید مداوای این بیماری یا بهتر بگم این

مرگ چیه . زنده شدن تو از نظر علم پزشکی غیرممکنه . حالا خودت بگو ، ترجیح میدادی مرده باشی یا اینکه مثل الان زنده باشی ، اما با عوارض راه بری ؟
هیچی نگفت هرچند جواب لازم نبود ، جواب سوال مشخص بود. فشار سنج رو از دستش باز کردم و دوباره گفتم:

-سی تی اسکنت رو دیدم بخش حساسی از ساقه مغزت آسیب دیده ، این یعنی مرگ و تمام. اما تو نه فلج شدی نه کور نه کر. فقط گاهی غش میکنی و تعادل نداری و ضعف اعصاب پیدا کردی . حالا به نظر تو شرایطت خوبه یا بد؟
سرش رو پایین انداخت ، شاید از این ناشکری پشیمون بود.
بلند شدم و عذم رفتن کردم که گفتم:

-نرو خواهش میکنم.

ببخشید!!! این همون نویدی بود که به من میگفت "میخواهی آویزونم باشی"؟ حالا بهم گفت "نرو"!!... درست شنیدم اصلا؟
دوباره با لحن مظلومی گفتم:

-نمیخواهم خواهرم هم تجربه ی تورو داشته باشه. تو که اینجا باشی حداقل خیالم راحتته حتی اگه چیزیم بشه ، با جنازه من تنها نمیمونه.

اشک خواهرش با این حرف دراومد. اخمی بهش کردم و دختر کوچولو رو بغل کردم تا آرومش کنم. آروم که شد برای نخود سیاه از اتاق فرستادمش بیرون و گفتم:

-این حرفای تو بیشتر روی روحیه اش تاثیر منفی داره. جلوش ازین حرفا نزن.

بدون اینکه جوابم رو بده ، سوال خودش رو تکرار کرد:

-نمیری؟

اخمی به چهره ام نشوندم و جوابش رو دادم:

-فکر کردی اینجا کجاست؟ اروپا؟ یا یه رمان های همخونه ای؟ معلومه که من با یه پسر مجرد توی خونه تنها نمیمونم.

-خواهرم هم هست. اصلا برو اتاق اون بخواب، اما بمون. اصلا مگه تو پزشک خصوصیم نیستی؟ باید بمونی.

باز پررو شد. کم کم داشتم نوید خودم رو تو وجودش میدیدم، اما باز پررو شد بنابراین من هم لج کردم:

-نمیمونم

از موضعش پایین اومد و اینبار با لحن مظلومی گفت:

-خواهش کردم. بخاطر خواهرم بمون، تو خودت تجربه کردی میدونی چقدر واسه یه بچه تلخ و جبران ناپذیره.

به این فکر کردم که اگر مامان به ذهنش نمیرسید برای بهبود حال من پسرها رو به فرزند خوندگی قبول کنه شاید من هنوزم همونی بودم که بودم. آهسته اما حق به جانب جواب دادم:

-باشه ولی دوتا شرط داره.

ذوق زده گفت:

-چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله.

-اول اینکه این سگ اخلاقتو درست کن من اعصاب گند دماغ بودن تو رو ندارم

لبخند مظلومانه ای زد و گفت:

-با اینکه دست خودم نیست ولی باشه سعی میکنم.

ادامه دادم:

-دوم اینکه من صدسال با تو تنها زیر یه سقف نمیومم. برای این چند روزی که پیشت میومم زنگ میزنم دوستانم بیان پیشم مشکلی که نداری؟
پوزخند زد . خودم خوب میدونستم که چند روز اخیر بدون نگاهبان کنارش زندگی میکردم اما خب اون موقع روح بود و دستش از دنیا کوتاه و نمیتونست آزاری برام داشته باشه اما الان حتی اونی نبود که من میشناختم.
قبول کرد و من بلند شدم تا به نوا زنگ بزنم.

رانیا ذوق زده از شلوغی خونه اش ، روی مبل تک نفره روبه روی مبل نرگس و نوا و مریم نشست بود و با یه لبخند کش اومده ، پاهاش رو که به زمین نمیرسید تکون تکون میداد و نوید ، کلافه و خجالت زده خودش رو با دیدن در و دیوار خونه اش سرگرم کرده بود

نرگس پررو تر از هممون به این سکوت سنگین نیم ساعته اعتراض کرد:

-میدونستم قراره تا صبح بشینیم دورهم گل قالی بشماریم نمیومدم ، گفتم لابد حالا مثل اون سری اومدی خونمون کلی بازی می کنیم خوش میگذره

نوید نگاه چپ چپی به نرگس انداخت و به طعنه گفت:

-شما چند سال یکبار شناسنامه ات رو نگاه میکنی؟

قبل اینکه نرگس با حاضر جوابی همیشگیش نوید رو بشوره و پهن کنه روی بند ، سپس اتو کرده و تا شده تحویلمون بده ، با پیشنهادم سروته قضیه رو هم اوردم

-زودباشید دخترا جای بحث های بی فایده ، قهوه تون رو بخورید فالتون رو بگیرم

چشمهای نرگس و مریم برق زد و مریم ذوق زد پرسید:

-مگه بلدی؟

نوا با لودگی گفت:

-اختیار دارین ، دکتر رمال جلو روت نشسته با پی اچ دی رمالی از دانشگاه
ماساچوسه

مریم و نرگس از اسم معنی دار دانشگاه ریز خندیدن و نوید پوزخند معنی دار تری
تحویلم داد ، از اینکه تازگی همه رو از بالا نگاه میکرد و خودش رو میگرفت ، متنفر
بودم.

آهی از ته دل به یاد روزهای خوش قدیمون کشیدم و برای عوض کردن دغدغه
ذهنیم ، فنجون مریم روازش گرفتم و دقیق بهش نگاه کردم نمیدونستم این فالگیرها
این اسب و عقاب و مسافر راه دور رو از کجای این چهارتا دونه تفاله میدیدن بنابراین
ژست فالگیرهای حرفه ای رو گرفتم و با لحن مرموزی شروع کردم:

-یه دلکک میبینم

رانیا روی دسته مبل آویزون شد و سرش رو تا ته توی فنجون فرو برد که عکس
دلکک کذایی رو ببینه و مریم ذوق زده خودش رو جلو کشید و مشتاق پرسید:

-خب یعنی چی؟

و رانیا مایوس از عکسی که ندیده بود بچگانه پرسید:

-کو؟ کجاست خاله جون؟

ریز به این ذهن کودکانه اش خندیدم و با شیطنت گفتم:

-دفتر نقاشی که نیست خاله جون که معلوم باشه این چیزها رو فقط ما حرفه ای ها
تشخیص میدیم

باز پوزخند نوی پررنگ تر از قبل خودش رو به رخ کشید و مریم سوالش رو تکرار
کرد:

-خانم حرفه ای نگفتی دلکک یعنی چی؟

هان ...چی بگم حالا؟ بلافاصله اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

-معلومه دیگه یعنی به زودی میری سیرک

چشمای نوید گرد شد و بعد با لبخنده یه ابروش رو بالا انداخت اهمیتی ندادم و ادامه
دادم:

-یه کلاغم میبینم

-اون یعنی چی؟

نوید به طعنه مزه انداخت:

-لابد یعنی فضله کلاغ میفته رو ماشینت که تازه از کارواش آوردی

به نویدی که با نوید خودم زمین تا آسمون فرق میکرد خیره شدم و خیلی جدی
گفتم:

-خیلی بلدی شما بیا فال بگیر

-بلدم ولی نه از این فال آشغالیا ، من کف بینی بلدم

هر چهار تفرمون چند ثانیه به نوید و ته ریشش و هیکل بادیبیلدینگیش نگاه کردیم
و یهو همه با هم زدیم زیر خنده و رانیا هم بدون اینکه بفهمه به چی اما از خنده ما
خندید و نوید در دفاع از خودش براومد:

-چیه خب بهم نمیاد؟

دوباره هممون خندیدیم و مریم بین خنده اش گفت:

-چرا اتفاقا ، فقط یه منقل واسه اسپند و یه چارقده با خالکوبی وسط چونه و پیشونی کم داری

از تصور نوید توی لباس کولی ها ، خنده مون شدت گرفت ، نوید هم که حالا جای پوزخندش رو یکی از همون لبخندهای قشنگش گرفته بود ، شوخ و شیطون اومد و روی میز وسط نشست خم شد و کف دست مریم رو در دست گرفت و به سمت خودش کشید و قلب من تیرکشید

-جونوم واست بگه بخت بلندی داری عزیزوم

به لهجه کولی وار نوید خندیدیم و نمیدونم چرا خنده های من درد داشت ، نرگس خم شد و شالش رو روی سر نوید انداخت و رانیا هم پاشد و برچسب ادامس خرسیش رو به پیشونی نوید چسبوند دیگه تپیش کامل کامل بود.

نوید شال مریم رو حاج خانم وار زیر چونه اش سفت کرد و اینبار ادای مامان بزرگ ها رو درآورد و خطاب به نوا با صدای تغییر داده اش گفت:

-اوا خاک به گورم ، مادر تو شوور کردی؟

با چشمای ورقلمبیده به نوا خیره شد و نوا از خنده غش کرد و مریم که حسابی با نوید صمیمی شده بود گفت:

-نه ننه ، کی میاد این ترشیده روبگیره؟

نوا از روی سر نرگس رد شد تا پس گردنی معروفش رو نثار مریم کنه

نوید قری به گردنش داد و باز با صدایی که بخاطر چسبوندن زبانش به زیر لبش پیر شده بود گفت:

-چی بگم مادر ، زمان ما دختر اسم شوور میومد تا چهار روز نیگاشو از رو گل قالی برنمیداشت ، دخترای الان ...واه واه خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ... ابروهاشونو میکنن مٹ نخ که عینهو روز عروسی من که واسه مش ماشالا خان خدایامرز خوشگل کرده بودم

مثل پیرزن ها محجوب به حیا مثلا خجالت کشید و ریز خندید ضربه کوچیکی به شونه مریم زد و قلب من از این ضربه دردش اومد ، اما نوید بی خیال ادامه داد:

-این مش ماشالاخان ورپیره هم ، خدا رحمتش کنه خیلی هیز بود

چادرش یا همون شال رو ، روی سرش تنگتر کرد و با همون صدا و لحن به شیرین کاریش ادامه داد:

-واه واه پسرای این دوره رو که نگو ابروشون از ابروها زناشون نازک تر سرخاب ماتیک میمالن و جای ضعیفه زناشون رو عجیجم صدا میکنن

دختر غش کرده بودن از خنده و من متعجب به این روی جدید نوید نگاه میکردم این بشر چند شخصیتی بود مطمئنم.

با اینکه عادت کرده بودم صبح زود بیدار شم اما اینبار دیر تر از همیشه بیدار شدم ، فقط بخاطر سرو صدای دخترا که دیشب انقدر درباره نوید و دیوونه بازیاش و خوش اخلاقیش که برای من بی سابقه بود حرف زدند که نگذاشتن از حسادت بخوابم هرچند بیشتر تقصیر با دلم بود که عجیب بی تابی میکرد.

آقا احم و تخم و توهین ها و پوزخندش برای من بود، مسخره بازی و خنده هاش واسه دخترای مردم.

داشتم چایی دم میکردم که نوید هم به آشپزخونه اومد طبق معمول اخماش در هم بود البته باز هم طبق معمول فقط واسه من. آهی کشیدم و سلام داد:

-سلام صبح بخیر

اخمش یک گره هم باز نشد و جوابم رو با همون اخمهای گره کرده داد:

-صبح بخیر

اینبار نوبت من بود طعنه بزنم:

-چته باز خوش اخلاقی؟

-نه که دیشب باصدای خنده های شما یه خواب خوشی داشتم که حالا خوش اخلاق باشم

محل نگذاشتم و چایی شیرین داغم رو سر کشیدم کمی این پا اون پا کرد و بالاخره حرفش رو زد:

-میشه منو تا یجایی برسونی بی زحمت؟

-کجا میخوای بری صبح جمعه ای؟!

قیافه اش با حفظ همون احم ها ، گرد غم گرفت:

-میخوام برم دیدن داداشم

دلش سوخت و سعی کردم با وجود دلخوری باهاش راه بیام:

-صبحانه مو کخ خوردم میرم آماده میشم

سری تکون داد و واسه خودش نون و کره گرفت.

نیم ساعت بعد هردو تو ماشین به سمت آسایشگاه میرفتیم از سکوت بینمون کلافه شدم که پرسیدم:

-شبا راحت میخوابی؟

شقیقه اش رو ماساژ داد و گفت:

-گاهی فقط از شدت سردرد میپریم از خواب

-طبیعیه ، باید به سردرد هات عادت کنی ولی حتما یه متخصص برو واست دارو بنویسه

کل مسیر فقط درباره بیماریش و عوارض و علائمش پرسیدم ففز برای اینکه بینمون اون سوت عذاب آور حاکم نباشه تا بالاخره به بیمارستان رسیدیم
"آسایشگاه روانی فارابی"

پیاده شد ، من خواستم تو ماشین منتظرش بمونم که پرسید:

-پس چرا نمیای؟

-بیام؟

-اره بیا

پیاده شدم و دزدگیر رو زدم و همراهش رفتم مستقیم به اتاق برادرش رفت در رو که باز کرد از صحنه روبروم دلم شکست.

یه پسر جوون با مو و ریش بلند که اروم روی تخت کز کرده بود و دستاش بهم بسته بودن

به چشمش که نگاه میکردی از نگاه غمگینش بغصت میگرفت.

همونجا کنار در روی صندلی نشستم و به نوید که حالا برادرش رو بغل کرده بود نگاه میکردم ، صدای غمگین نوید دلم رو خراش داد:

-داداش اومدم دیدنت بالاخره ... بی معرفت این مدت دلت برام تنگ نشد ... نگفتی برادرم کجاست خوبه نیست زندست مردست ... اصلا فهمیدی چی به سرم اومد

برادرش انگار اصلا نمیشنید ، واکنشی نشون نداد

-همه دنیات شده آیرا ... دیگه منو رانیا برات مهم نیستیم!؟

چند لحظه سکوت کرد شاید واکنشی ببینه اما هیچ واکنشی نبود ، ادامه داد:

-رفتم دنبال بهزاد

یکهو قیامت شد ... با دستای بسته قیامت به پا کرد ، خودش رو به در و دیوار میکوبید و عربده میزد ، نوید دستش رو دورش حلقه کرد تا مهارش کنه و مدام می گفت:

-اروم باش داداشم اروم

اما وقتی دید فایده نداره داد زد:

-مرده ... کشتنش

اروم گرفت دوباره بی آزار ، گوشه تخت کز کرد و نگاهش رو اینبار به برادرش دوخت

-میخواسته از مرز دویی رد بشه مرزدارا زدنش درجا مرده

برادرش لبخند محزونی زد و مثل یه بچه روی پاهای نوید سر گذاشت و خوابید.

آرنجش رو تکیه داده بود به پنجره ماشین و به بیرون نگاه میکرد و نمیکرد . حواسش اصلا اینجا نبود و میدونستم کجاست ، برادرش حواس منم معطوف خودش کرده بود. کم نیست اینکه خودت با دست های خودت ، عشقت رو بکشی از ترس آبروش و یک ثانیه بعد بفهمی عجب اشتباه بزرگی کردی.

و منو یاد خودم انداخت اما برای من برعکس بود من عشقم با دستای خودم با دعاها و ایمان خودم زنده کرده بودم و...

نمیدونم پشیمون بودم یا نبودم

به نوید نگاه کردم که تو خودش بود و باور کردم که برای من هم نباشه سلامتی و شادیش رو همیشه میخوام.

نگاهی به اطرافش کرد و بالاخره متوجه شد به سمت خونه نمیریم کنجکاو پرسید:

-کجا میری؟

خلاصه جوابش رو دادم:

-فروشگاه

-واسه چی؟

-واسه دیدن همون سیرکی که وعده اش رو دیشب دادم

چنان با جدیت گفتم که باورش شد و متعجب نگاهم کرد از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:

-خو آخه فروشگاه میرن واسه چی؟ برای خرید دیگه ... تو چه جور میزبانی هستی

صبحونه خو هیچی جز کره نداشتی مجبور شدم چایی خالی بخورم شامم که تخم

مرغ دادی دستمون لابد ناهارم میخوای املت بدی

باز جوابش برای من همراه با طعنه بود:

-سردیت میشه ، املتم کجا بود؟ من همون تخم مرغم به زور بلدم.

چپ چپ نگاهش کردم و طلبکار گفتم:

-از رو نری یوقت ها

چشمکی زد و خندون جوابم رو داد:

-خیالت راحت

و من قلبم هنوزم برای اون چشمک تند تند میزد

درو با ریموت باز کردم و در حین داخل بردن ماشین ، فکر کردم پولداری هم عالمی داره ها بدون اینکه پیاده شی در باز کنی خود در جلوت لنگ میندازه حتی شاید یکم بیشتر که علم پیشرفت کنه پشت سرمون اب هم بریزه که زودتر برگردیم.

ماشین رو توی پارکینگ ، پارک کردم و پیاده شدم و به نوید که داشت میرفت سمت ساختمون گفتم:

-کجا؟ آقا تشریف داشته باشین در خدمت باشیم ... کیسه های خرید که پا درنمیارن برن تو خونه که ، فرودگاهم نیست باربر داشته باشه ، بیا کمک کن ببینم ، سرش انداخته پایین داره میره انگار نه انگار زنی گفتن مردی گفتن والا

در حین برگشتن چپ چپ نگاهم کرد و منو هم از غرغرش مستفیض نمود:

-کم غر بزن بلکه یکی رغبت کنه بگیرت

پشت چشمی نازک کردم و با عشوه گفتم:

-دلشونم بخواد

-با این غرغرات معلومه که نمیخواه

در صندوق عقب ماشین رو باز کرد و به غر زدنش ادامه داد:

-اول که مجبورمون کرد فروشگاه رو بار بزیمم بخریم حالام علنا کردمون باربر ... دنیا برعکس شده مهمونا چه پررو شدن

ریز خندیدم و چیزی نگفتم کم کم داشتم به این بدعنقیش هم عادت میکردم.

همه کیسه ها رو دادم دستش و خودم دوتا کیسه ی سبک رو سوا کردم برداشتم. به هر حال زرنگی هم عالمی داره.

پشت سرش راه افتادم اما همین که در ساختمون رو باز کرد فکم کف زمین افتاد.

نوا ، نرگس و مریم یه اهنگ هندی گذاشته بودن و با راهنمایی رانیای نیم و جب قدی سعی میکردن مثل دیشب نوید که بعد نقش پیرزن تو نقش امیتا باچان فرو رفته بود برقصن و رقصش رو تقلید کنن.

رانیایه تیکه چوب دستش گرفته بود و به قول خودش تعلیم رقص هندی نویدی میداد:

-حالا یه دست به کمر یه دست تو هوا ، لامپا رو باز میکنید بعد از این سر سالن

میدوبین اون سر سالن در حالی که انگشت اشاره تون روی لپتونه

با دیدن این حرکت از اون سه تا خرس گنده زیر خنده زدم و تازه با صدای خنده من ، دخترها متوجه اومدن ما شدند.

هر چهار نفرشون برگشتن سمت ما و سیخ ایستادن و با ترس به نوید خیره شدن ،

تازه متوجه نوید شدم که خشمگین ترین نگاهی که دیده بودم بهشون دوخته بود

جوری که من جای اونا حمام لازم شدم . با صدای سرد و خشکی ، کاملاً جدی پرسید:

-حالا دیگه ادای منو در میارید؟

برگشت و به خواهرش نگاه کرد

-لامپ باز کنید از این سر بدوین اون سر! ... باشه دارم برات فسقلی

بعد عربده کشید:

-همه برید تو حیاط تا من پیام ... زود

همگی جوری با دو دویدن سمت حیاط که احتمال دادم الان سر دستشویی گوشه
باغ با هم دعواشون بشه.

نوید رفت بالا و همراه یه جعبه بزرگ برگشت. داخل جعبه سرک کشیدم و با دیدن
قوطی های رنگ ، پرسیدم:

-چکارشون میخوای کنی؟

-مگه نمیخواستن رقص هندی یاد بگیرن؟ می خوام بشون رقص هندی واقعی یاد بدم

اهنگ شاد هندی رو که بچه ها از ترس حتی یادشون رفته بود خاموش کنن رو از
اول گذاشت و یکی از باندهای استریو رو تا کنار پنجره آورد و پنجره رو باز کرد و
صدای اهنگ رو تا ته زیاد کرد و همراه جعبه به حیاط رفت. من هم پشت سرش رفتم
دخترها به خط وسط حیاط ایستاده بودن و مثل بچه های خوب سرشون رو پایین
انداخته بودن اما رانیا نبود

-خواهرم کو؟

قبل از اینکه کسی جوابی بده ، رانیا در حالی که شلوارش رو با دست بالا میکشید از
سمت دستشویی ته حیاط با دو به سمتمون اومد و من اینبار به افکار خودم خندیدم

رانیا با دو خودش رو رسوند و در راستای خط فرضی که دخترا ایستاده بودن ایستاد نوید خم شد و یکی از قوطی ها رو برداشت و درش رو باز کرد و در کمال تعجب دیدم که جای رنگ ، پودر رنگی توی قوطی ها ریخته شده بود.

-برقصید

هر چهار نفر سر بلند کردن و با تعجب به نوید نگاه کردن و نوید انگار چیز عادی گفته ، حرفش رو تکرار کرد:

-چیه تعجب میکنید برقصید دیگه یا لا لامپ باز کنان از این سر برید اون سر

حرفش تموم نشده مشتش رو پر از پودر رنگی کرد و روی سر دخترها ریخت که سر تا پاشون قرمز شد و شوکه به نوید خیره شدن ، رانیا خوشحال جیغ زد:

-اخ جون هولی

و خم شد و یکی دیگه از قوطی ها رو برداشت و رنگ صورتی رو رقص کنان توی هوا پخش کرد و جشن هولی ما شروع شد.

می خندیدیم و می رقصیدیم البته بیشتر شلنگ تخته می نداختیم و روی سر هم شادی کنون پودر رنگی میپاشیدیم و انقدر خوش میگذشت که کسی از رنگی شدن لباسش ناراحت نباشه.

نوید بالا پایین میپیرید و مدام لامپی که انگار قدش بهش نمیرسید رو باز میکرد و نوا مثل جوادا با دوتا انگشتاش مدام حول چشمش علامت وی میکشید و مریم و نرگس هماهنگ سیب میچیدن می گذاشتن تو سبد و من ریسه میرفتم به حرکاتشون و خدا روشکر میکردم که بازم روزهام رنگ خوشی دیدن.

همه خسته از کلی بزن و برقص و رنگ پاشی و اب بازی بعدش ، خیس و رنگی روی چمن ها دراز کشیدیم.

لبخند اون لحظات شاد هنوز رو لبامون بود و با لبخند نفس نفس میزدیم.

مریم با ذوق گفت:

-وای خیلی خوش گذشت احساس کردم وسط خیابونا هندم ، هر آن منتظر بودم یه پلیس هندی با اون شلوارک کوتاهش بیاد وسط خیابون با رییس مافیا بزن و به ببند کنه

نرگس نفس بریده اما خوشحال حرف خواهرش رو کامل کرد:

-آره خداییش به منم خیلی حس فیلم هندی دست داد کم مونده بود پاشم سرم رو از تنم جدا کنم بدون سر تو دریا شنا کنم و با یه مشتی چهل پنجاه نفر رو نقش زمین کنم

نوید ریز به این ابراز احساسات خواهرها می خندید که من غر زدم:

-کجاش باحال بود مانتوی محبوبم رنگی شد ... من مانتومو میخوام باید یکی لنگه اش برام بخرین

-مریم چشمکی حواله ام کرد و جوابم رو داد:

-اول سعی کن اون لبخند ژکوند رو از لب ت پاک کنی بعد وانمود کن خوش نگذشته بهت

نوا بلند شد و چهار زانو روی زمین ، بالای سر من نشست و گفت:

-خداییش خیلی خیلی خوش گذشت این رنگ ها از کجا آورده بودین؟ من شنیدم از اینا فقط تو هند هست

نوید آهی کشید و توضیح داد:

-نه اینجام هست ، آمنه جون همیشه می خرید تا واسه تولد رانیا فستیوال هولی راه بندازه

نوا با تعجب چشمکی به من زد به معنی "تحویل بگیر ، آمنه جون کیه؟" ، برای رفع سوتفاهم توضیح دادم:

-آمنه جون نامادری ایشون هستن .. مامان رانیا

نوا "آهان" رو کشید و نوید مثل فنر از جا پرید و با تعجب خیره ی من شد ، آخرش طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-چیه خب؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سوال چشمه‌هاش رو به زبون آورد:

-آمنه جون رو از کجا میشناسی؟

-خودت بهم گفتی ، همون موقع هایی که الان یادت نمیاد

چند ثانیه فقط خیره نگام کرد ، شاید سعی میکرد یادش بیاد و شاید یادش نیومد که باز اخم کرد و از جا بلند شد و همونجور که به سمت خونه میرفت گفت:

-پاشید لباساتون عوض کنید اول بریم یه چیزی بخوریم که مردم گشنگی بعدم واسه این خانم مانتو محبوبش رو بدیم خشکشویی

هیچ وقت دور و اطرافم هیچ بچه ای نبود ، فامیل مامان که بخاطر ازدواج با بابا طردش کرده بودن فامیل بابا هم از بعد مرگش ، بخاطر دعوا سر ارث و میراث ترکمون کرده بودن ، خونه خودمون هم که من از همه کوچیکتر بودم

هیچ وقت دورم هیچ بچه ی کوچیکی نبود هیچ وقت حس مادری حس بزرگتر بودن نداشتم و حالا رانیا برام جالب بود. غذا خوردنش ، راه رفتنش ، خندیدن و آزاد و سرخوش بودنش ، حتی با ذوق به ویتترین عروسک فروشی نگاه کردنش برام جالب بود کف دو تا دستاش رو به شیشه ی ویتترین چسبونده بود و جای بینی اش روی شیشه لک انداخته بود.

انقدر با دخترها به این حرکتش خندیدیم که کل پاساژ برگشتن و نگامون کردن و نوید مجبور شد برخلاف میلش عروسک باربی مورد توجهش رو براش بخره. بعد از عروسک هم خیلی زود نوبت بستنی شد و انگار که با کل صورتش بستنی میخورد.

در حال گشتن توی پاساژ و خندیدن به رفتارهای رانیا بودیم که چشمم به ویتترین مانتو فروشی افتاد.

اینکه میگن عشق در یک نگاه همین بودا ، والا ما نگاه اول به نوید جای عشق ازش ترسیدیم فکر کردیم دزده ولی با نگاه اول به این مانتو عاشقش شدم.

رنگش خاص بود ، یه چیزی بود بین آبی و سبز و فیروزه ای و یقه و سر استین و کمرش یه گیپور مشکی خیلی خوشگل خورده بود. انقدر محو زیبایی مانتو شدم که وقتی صدای نوید رو کنار گوشم شنیدم از جا پریدم:

-قیافت شده شبیه رانیا وقتی اون عروسکه رو میخواست

از برخورد نفس گرمش پایین گوشم ، سست شدم . هیچ وقت نمی دونستم انقدر بی جنبه ام ، خیلی محسوس ازش فاصله گرفتم و با بهت بهش خیره موندم. چی تو این بشر بود که وقتی نبود عاشقش شدم و حالا که هست ، با این همه تلخی هنوزم عاشقشم؟

-بیا بریم بخریمش به هر حال یه مانتو بهت بدهکارم

از جام تکون نخوردم ... نمیتونستم.

هنوزم تو شک این همه نزدیکی بودم ، توی شک اون نفس گرم کنار گوشم که قلبم رو اینطوری لرزونده بود و من نفهمیدم کی همراهش داخل مغازه رفتم مانتو رو پرو کردم و اون پولش رو حساب کرد فقط متوجه شدم قلب بی جنبه ام با خوش خیالی این هدیه ی صدقه ای رو به چشم اولین خرید زن وشوهری ذینده و برای خودش مشغول رویابافی ست.

چند روزی بود که خونه نوید مهمون بودیم و شکر خدا که توی این مدت جز یه تشنج و چندبار سردرد شدید که حسابی سگ اخلاقی کرده بود مشکل دیگه ای نداشت.

صبح زود و بود و شیفت صبح بودم

نوا بخاطر اینکه در نبود من ، مراقب بیمارم یعنی نوید باشه با یکی از بچه های اون شیفت جابه جا شده بود و قرار بود که به زودی سربرسه.

بیدار شدم و سریع دست و روم رو شستم و به اشپزخونه رفتم که صبحانه رو آماده کنم که به جای نوید که همیشه این موقع بیدار بود و چایی رو دم داده بود رانیا رو توی اشپزخانه دیدم که فرم مدرسه تنش بود و نون و پنیرش رو بدون چایی شیرین میخورد من رو که دید لبخند مهربونی نثار کرد و مهربون تر سلام داد:

-سلام خاله جونم ، صبح بخیر

-صبح بخیر عزیزم، پس داداشت کجاست؟

-خوابه هنوز، از دیشب که خوابیده هنوز پا نشده هرچیم صداس کردم پاشه برام چایی بپزه محلم نداشت

ترسیدم تو این چند روز خوب فهمیده بودم سردرد هایی که وقت خواب سراغش میاد نمیداره بیشتر از پنج شیش ساعت بخوابه و حالا رانیا میگفت از 9 شب دیشب که رفت بخوابه تا الان خوابیده؟ ... امکان نداره خدایا نکنه باز رفته باشه تو کما و این دختر بچه نمیفهمه؟

سعی کردم بدون اینکه رانیا رو بترسونم به اتاقش برم لپش رو کشید و با وجود دست پاچگی گفتم:

-عیب نداره گلم تو صبحونه ات رو بخور تا من برم داداشی بیدار کنم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از اشپزخونه بیرون زدم و با عجله خودم رو به اتاق نوید رسوندم.

از حالت خوابیدنش که طاق باز روی تخت افتاده بود و یه دستش از تخت پایین افتاده بود و دهانش که نیمه باز بود ترسیدم و خودم رو بالای سرش رسوندم و شدیداً تکونش دادم:

-نوید؟! نوید پاشو ببینم ... نوید تورو خدا جون من ، جون خواهرت پاشو ... نکن ،

نمیر ... میمیرم اگه دوباره بری تو کما ... بمون ، سگ باش ، محلم نذار ولی باش

سعی کردم نبضش رو بگیرم اما انقد هول کرده بودم که رگش رو پیدا نمیکردم

بنابراین خم شدم روی سینه اش تا صدای قلبش رو بشنوم

نکنه نزنه خدایا ... نکنه ...

دستم کشیده شد و جیغ خفیفم افکارم رو نصفه گذاشت منو تو بغل خودش انداخت

و یکی از پاهاش رو دور پاهام حلقه کرد و دستش رو دور کمرم انداخت.

بخشید !!! ... چی شد الان؟! ... راحتی پسرم؟ ... تورو خدا تعارف نکنی میخوای بقیه

سوگلیاتم صدا کنم هفت هشتایی بغل بگیری؟

مشتی به سینه اش کوبیدم بلکه ازم فاصله بگیره و غر زدم:

-ولم کن ببینم

خواب آلود نق زد:

-هیس خوابم

دوباره ضربه ارومی به بازوش کوبیدم و آهسته گفتم:

-ولم کن میگمت ، هالیوود که نیست انقدر احساس راحتی میکنی

-راحتم ، جام نرمه

موهامو گرفت و رو صورتش ریخت و دستی توش کشید با اینکه ته دلم بدم نیومده

بود اما از ترس گوشه و کنایه های بعدش سعی کردم اینبار من طلبکار باشم:

-بله ، بایدم نرم باشه . موهای ابریشمیم رو جا بالشت استفاده میکنی ولی جای من

ناراحته

چرخی زد و منو هم دنبال خودش کشید و موقعیتمون تغییر کرد. اینبار من روی

سینش خوابیده بودم و باز دستاش دور من ، اسیرم کرده بود

-خیلیم دلت بخواد همش عضله ست

مستم رو کوبیدم به سینش و گفتم:

-هیچم دلم نمیخواد ولم کن ببینم

کلافه شد و و رهام کرد و من بلافاصله احساس ندامت کردم. خب حالا چی میشد یکم

مثل این رمانا تو بغلش میموندم خوش خوشانم میشد؟ ... خود خدا هم گفته یه نظر

حلاله خب شاید یه بغل هم حلال بود دیگه ... اینقد مثل این پیرزنا نق زدم که پسر

مردم از کارش پشیمون شد.

با همون چشمای بسته بلند شد نشست. موهای بلندش ، نامرتب توی صورتش ریخته بود با دست ژولیده ترش کرد و بالاخره چشمش رو باز کرد
اخمی کرد و بهم خیره شد. اخمی کردم و بهش خیره شدم از این اخم از این نگاه بوی خوبی نمیومد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

ابروهام بالا پرید. گیریم اون موقع روح بود و از زمانی که توی کما بود چیزی یادش نمیومد الان چه مرگشه؟ الان مگه توی خواب سر عضله هاش با من کل کل نمیکرد؟!
محتاطانه توضیح دادم:

-فکر کردم حالت بد شده اومدم ببینم...

وسط حرفم پرید، به فاصله کم خودم و خودش و منی که لبه تختش نشسته بودم
اشاره ای کرد و حق به جانب و با کنایه پرسید:

-همه دکترا وقتی میخوان بیمارشون رو معاینه کنن اینجوری میرن تو تختشون؟ کم
مونده باز پیری بغلم

خفه خون گرفتم، زبونم بند اومد اصلا حرفی به ذهنم نمیومد در جواب این ناحقی
بگم ، از این همه نامردی اخمم جوری گره خورد که انگار دیگه قرار نبود باز بشه و من
هم مثل خودش جبهه گرفتم:

-اشتباه به عرضتون رسوندن جناب ، این بار من نپریدم بغل شما خود شما به زور منو
بغل کردی

-کی اونوقت؟.... وقتی خواب بودم؟

چپ چپ نگاهش کردم اما تا خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم حرفی زد که برای بار آخر دلم شکست و اینبار شخصیتم هم لگدمال شد:

-تو این مدت که اینجا توی خونه ی من مهمون بودی و بهت اعتماد کردم ، چند بار وقتی خواب بودم به حریم من تعرض کردی؟

اینبار جدی حرفی برای جواب وجود نداشت تنها جوابی که میشد به این اوج بی احترامی داد ، کشیده محکمی بود که با تموم قدرتم توی صورتش خوابوندم و بعد از اون قدرتم تحلیل رفت.

تموم نفرتم رو توی چشمم ریختم و برای آخرین بار خیره چشمهای گرد شده از تعجبش ، شدم و دست آخر با پاهای لرزون و جونی که دیگه تو تن و روحم نمونده بود پاشدم و از اتاقش بیرون زدم مستقیم به اتاقی که به ما داده بود رفتم ، مریم و نرگس هنوز خواب بودن ، توان حرف زدن و توضیح دادن نداشتم فوقش یه پیام به نوا میدادم و میگفتم همراه دخترها به خونه خودشون برگرده.

همه وسایلم که زیاد هم نبود و اکثرش به انباری خونه ی خاله ی نوا منتقل کرده بودم رو جمع کردم و توی ساکم ریختم و مانتوم رو بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم تنم کردم و خواستم با عجله اون خونه ترک کنم بس بود این همه تحقیر و توهین و تهمت برای یه عشق کوتاه مدت

دلی نمونده بود بشکنه ، درست . غرورم که مونده بود ... شخصیت و آبروم که مونده بود حتی اگر لگدمال شده ولی مونده بود.

شالم رو از روی شونه ام برداشتم و بدون مرتب کردن روی سرم انداختم. کیف و ساکم رو به دست گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم جلوی در سد راهم شد:

-کجا؟

حتی دیگه اونقد ارزش نداشت که جوابشو بدم. این ادم اونی نبود که من عاشقش بودم ، اصلا اونی که من عاشقش بودم ، ادم نبود. شاید حتی اصلا نبود.

سعی کردم ندیده اش بگیرم و دورش بزنم که مچ دستم رو گرفت و مردد در صدد توضیح براومد:

-خانم دکتر...

با جیغ فرابنفش من ساکت شد:

-به من دست نزن...

دستش رو کشید و با تعجب به این موج عظیم خشم که از من بعید بود نگاه کرد. انگشتم رو تهدید وار توی سینه اش کوبیدم

-یکبار دیگه به من دست بزنی قلم دستت رو میشکنم

اخم کرد و من نگاهم به نرگس و مریم که پشت سر نوید ایستاده بودن و احتمالا با جیغ من از خواب پریده بودن افتاد و کوتاه گفتم:

-جمع کنید برمیگردیم اینجا دیگه جای موندن نیست

به نوید تنه ای زدم تا از سر راهم بکشه کنار و به سمت ماشین دویدم از اون خونه که خارج شدم یکباره اون همه خشم تبدیل شد به دریای اشک ... دریایی که خیال خشکسالی نداشت. و عجیب این بود که قلبم هم برای این سیل عظیم اندوه تسکینی نداشت شاید اون هم به سوگ این عشق یکطرفه نشسته بود.

من هیچ وقت آدم خونگرمی نبودم ، هیچ وقت کسی رو به عنوان دوست اطرافم نداشتم ، هیچ وقت هیچ کس جز خانواده ام رو دوست نداشتم و هیچ کس جز خانواده

ام هم منو دوست نداشتن و مصداق بارز شعر "نبسته ام به کس دل ، نبسته دل به من کس" بودم.

از همون بچگی به خاطر رفتار متفاوتم با دخترها ، هیچ کس با من دوست نمیشد و منم بخاطر افسردگی و گوشه گیریم سراغ کسی نمیرفتم.

فامیلی نداشتم و جز مادر و بعدشم برادرهای ناتنیم کسی رو دور و اطرافم ندیدم.

شاید همین موضوعات ، شاید همین تنهایی ، شاید همین بی کسی بود که باعث شد انقدر زود دل ببندم به کسی که بود و نبود ... به کسی که نبودنش محرض تر از بودنش بود ... به کسی که حتی اگر بود مال من نبود.

و حالا بعد از بیست و چند سال حالا که اعتماد کردم و دل بستم ... به این زودی دلم رو شکست؟

یعنی فقط همین؟ ... به همین اسونی؟ ... عشق همین بود؟ ... امروز دوست دارم و فردا دیگه ندارم؟

با فرو رفتن چنگال کسی توی پهلو ، از فکر بیرون اومدم. میلاد بود کارآموز پرستاری بخشمون و همکارم ... همون پسری که روز اول به بیمارای تخت یک و دو لقب دوست دختر ، دوست پسر داده بود و خنده من و البته صمیمیت ذاتی میلاد باعث شده بود که با هم دوست های خوبی بشیم. دومین دوستم بعد از نوا که بعد از این همه سال پیدا کرده بودم و براشون بداخمی و کم حرفیم مهم نبود.

-چته تو فکری؟

-همینجوری . حوصله ندارم.

یه قلب از دوغش خورد و باز گفت:

-اون که چیز جدیدی نیست. من بیشتر وقتی حوصله داری تعجب میکنم اما مثل همیشه هم نیستی ... همیشه فقط آروم بودی الان تو هیپروتی. انگار تو این دنیا نیستی.

بازم جوابی ندادم جوابی نداشتم بدم چی میگفتم؟ ... باید همه جا جار میزدم کسی که میخوامش به من به چشم متجاوز نگاه میکنه و انقد از من بدش میاد که چپ و راست بهم تهمت میزنه و دلم رو میشکنه و من انقدر بی رگ و ریشه ام که بازم میرم سمتش ، که همین الانش هم تو فکرشم.

میلاذ بیچاره کلی سعی کرد از این حال و هوا درم بیاره و دست آخر با تعریف خاطره هجده سالگیش موفق شد.

-آقا ما هیجده سالمون بود عاشق دختر عمه مون شدیم حالا رومونم نمیشد بریم به خانوادمون بگیم زن میخواییم و برین خواستگاری اومدیم کلی نقشه کشیدیم چه کنیم چه نکنیم یه مهمونی بود اخر هر ماه همه خونه پدربزرگم جمع میشدن گفتم تو این مهمونی میرم با بچه ها بازی میکنیم اینام میگن این دیگه وقت بابا شدنشه بریم واسش زن بگیریم.هیچی آقا انقدر شلوغ کردیم که بابام در اومد گفت این بچه کی بزرگ میشه بریم واسش زن بگیریم.

انقد تهش بامزه و با لحن قشنگی گفت که جوری خنده ام گرفت که نوشابه ای که داشتم سر میکشیدم از بینیم بیرون پرید اما این شادی حتی به ثانیه هم نکشید و با شنیدن صدای نوید پشت سرم معنی خوشحالی از فرهنگ لغاتم پاک شد:

-تو چکاره ای؟!!

از شنیدن صداش یخ زدم نه بخاطر اینکه انتظار اونجا بودنش رو نداشتم بلکه به این دلیل که لحن صداش انقدر سرد بود که یخ زدن هم ،همه حسم رو ادا نمیکرد.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بود و جوری نگاهم میکرد انگار از من حقیر تر وجود نداره.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم سوالش رو با همه اون سردیش تکرار کرد:

-تو چیکاره ای؟ دکتری یا تیغ زن؟ ...لابد از اینایی که هر روز با یه پسرن تا حسابی بتیغنش یا اصلا نکنه از اینا که هر دقیقه آویزون یه پسرن تا بگیرتشون ... نکنه از اینایی که ازدواج میکنن به طمع مهریه و بعدش مهر عقدنامه خشک نشده مهریه شون رو اجرا میزارن بعد طلاق میگیرن میرن سراغ کیس بعدی ... راستشو بگو، تو چیکاره ای؟

با اینکه منتظر جواب بود اما جوابی ندادم. تنها جوابی که داشتم اشک هایی بود که بخاطر بی رحمی کلماتش از گونه ام راهش رو به پایین پیدا میکرد. به جای من میلاد با لحنی عصبی، جواب این مرد عشق اول رو داد:

-حرف دهندو بفهم عوضی

از پشت پرده اشکی که دیدم رو تار کرده بود به میلاد که حامی این دوست بی پناه گریانش شده بود، نگاه کردم اما نوید حتی تره ای هم برای این سیل روان روی گونه ام خرد نکرد و به بی رحم بودنش ادامه داد:

-حرص نخور جوجه. دارم نجات میدم الان باید تشکر کنی... مگه غیر از اینه؟ ... اگه اینجور نبود چرا صبح تو بغل من و ظهر خنده هاش با تو باید باشه؟

کشیده فایده نداشت جیغ و داد فایده نداشت گریه فایده نداشت

اینجا دیگه صحبت دل شکستن نبود ... اینجا آبروم بود که جلوی همکارهایی که برای صرف نهار توی سالن نشسته بودن و شاهد حرف های نوید بودن، رفته بود.

یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه اش شدم بغص توی گلوم رو قورت دادم و اهسته زمزمه کردم:

-من چیکارت کردم؟ چرا انقدر از من بدت میاد؟ شکستن دلم کافی نبود که اومدی اینجا و آبروم رو هم بردی؟ ... من فقط دوست داشتم ، گناهم فقط این بود. چشم ، ببخشید ، دیگه دوست ندارم . خیالت راحت شد؟ قلبت آروم گرفت؟

دستم رو گذاشتم روی قلبش از هر وقت دیگه ای تندتر میزد

صورتتم بردم جلو و به همون آهستگی این بار خطاب به نوید توی وجودش ، به نویدی که عاشقم کرده بود ، گفتم:

-دیگه دوست ندارم نوید ... میشنوی؟ ... میدونم هنوزم اون تویی واسه همین انقدر تند میزنی. میدونم هستی پس خوب گوش کن ... دیگه دوست ندارم ، دیگه تموم شد ، دیگه دست از تحقیر عشقم بردار.

ازش دور شدم ، از همه اونایی که شاهد شکستنم بودن دور شدم.

می دوییدم و گریه میکردم که فقط اونجا نباشم ، میدوییدم و نمیشنیدم که میلاد و نوید سر چی به جون هم افتادن.

میدوییدم که فقط نباشم تا بشنوم و بشکنم.

فقط میدوییدم.

از سر شب انقدر این دنده اون دنده شده بودم که حتی تختم هم به صدا دراومده بود اما خوابم نمیگرفت. انگار شیفت شب هام روم اثر گذاشته بود و بی خواب شده بودم.

از جا بلند شدم و با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و به هم ریخته ترشون کردم و بعد بی هوا خودم رو از پشت سر روی تخت پرت کردم و دستام رو چهارطاق باز کردم و به سقف خیره شدم.

از سر بیکاری موبایلم رو برداشتم و آهنگی که از صبح انقدر گوشش کرده بودم که از خود شاعرش هم بهتر بلدش بودم رو گذاشتم:

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست من و گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین ، قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چجوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

آخرای آهنگ بود که صدای زنگ موبایلم باعث قطع شدن آهنگ شد.

به ساعت نگاه کردم از دو نصفه شب هم گذشته بود یعنی کی بود که این وقت شب با من کار داشت؟ به خیال اینکه مزاحمه بیخیال جواب دادن شدم اما وقتی هنوز تماس قطع نشده دوباره گوشی زنگ خورد بالاخره رخوت کردم تا از جا پاشم اصلا شاید کار مهمی داشته باشن که این موقع شب زنگ زدن خم شدم و گوشی رو از روی شکمم برداشتم شماره بیمارستان بود...

بفرما سلین خانم دیدی کار مهمی دارن ، حالا هی تو کلاس بذارو جواب نده.

تماس رو وصل کردم و گفتم:

-بله؟

صدای مرتعش نوا از پشت خط به زور شنیده شد:

-سلین میتونی خودت رو برسونی بیمارستان؟

پوفی کشیدم و دوباره خودم رو روی بالشتم پرت کردم و بی خیال جواب دادم:

-این وقت شب؟... واسه چی؟... چیزی شده مگه؟

-یه بیمار اورژانسی آوردن وضعیتش چندان جالب نیست

-نوا یه جور نگو که اگر کسی ندونه فکر کنه من تنها پزشک حاذق اون بیمارستانم ،

خب بیمار اورژانسی به من چه؟ من یه رزیدنتم که حتی شیفتم هم نیست . چه کاری

از دستم برای بیکار اورژانسی برمیاد ، تو الان باید به استاد زنگ میزدی نه من

-اما آخه...

مکش طولانی شد انگار فکر میکرد چطوری بگه که بهتر باشه ، بالاخره به حرف

اومد:

-این یکی فرق داره. تو باید باشی حتما

-نوا خسته ام نمی تونم پیام زنگ بزنی قوامی ، اون سرش درد میکنه واسه اینجور موقعیتها

خواستم قطع کنم اما هنوز گوشی رو از گوشم زیاد فاصله نداده بودم که صدای نوا توی سرم اگو شد:

-میلاد و نوید ظهر دعواشون شده ... مشت میلاد خورده به پشت سر نوید ... از ظهر میخواستم بهت بگم اما حالت اصلا خوب نبود الانم اگر مجبور نمیشدم ... سلین حالش خوب نیست بیا.

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و به خیال اینکه اشتباه شنیدم ، پرسیدم:

-چی گفتی نوا؟ یکبار دیگه بگو

صدای نوا بازم محزون شد

-حالش خیلی بده ، انقدری که آوردنش بخش ما ... ضربه میلاد آسیب مغزیش رو تشدید کرده

انگار اتاق داشت دور سرم میچرخید ، فراموش کردم کجا هستم و چه ساعتی ست بلند قریاد زدم:

-دروغ میگی نوا مگه نه؟ اینا رو میگی منو بکشونی بیمارستان؟

از صدای جیغ و گریه من حتی مریم و نرگس که خوابشون سنگین بود هم ، از خواب پریدن و با تعجب به منی که گوشی به دست زار میزدن نگاه کردن تا ببینن چه خبره.

نوا کمی مکث کرد انگار دنبال حرفی برای آروم کردن من میگشت اما پیدا نکرد بنابراین فقط گفت:

-میدونم با تمام اتفاقی که این مدت افتاد هنوزم دوش داری سلین. گفتم شاید بخوای قبل از اینکه اتفاقی بیفته ، یه بار دیگه ببینیش.

-من الان خودم رو می‌رسونم

نفهمیدم چی تنم کردم. نفهمیدم چجوری جواب دخترها رو دادم. حتی نفهمیدم چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم. فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم پله های بیمارستان رو بالا میرفتم به تمام آدمای سر راهم هم تنه می‌زدم جلوی در بخش که رسیدم یکهو ایستادم انگار دیگه انرژی نمونده بود که برم تو انگار دلم نمیخواست بازم اون رو زیر دستگاه ببینم تنها کاری که تونستم قبل از سقوطم روی زمین بکنم زدن آیفون جلوی بخش بود چند لحظه بعد صدای نوا پیچید:

-بله؟ ... بله؟ ... کی بود زنگ زد؟

تمام توان باقی مونده ام رو جمع کردم و با عجز اسمش رو نالیدم:

-نوا

انگار همین یه جمله کافی بود تا نوا خودش رو با عجله به من که پشت در افتاده بودم برسونه.

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد که بلند شم و منم مثل یه بچه حرف گوش کن همراهش به داخل کشیده شدم. خواست من رو سمت استیشن پرستاری ببره تا کمی حالم جا بیاد اما با التماس گفتم:

-نه. اول میخوام ببینمش.

به کمک نوا به سمت تخت آخر رفتم نوا پرده رو کنار زد و من بالاخره دیدمش. صورتش مثل وقتی که خودش رو به خواب میزد آروم بود و یه لبخند محوی رو لباش نشسته بود. برعکس تموم این روزها که مدام بهم اخم میکرد اینبار داشت به

روم میخندید انگار تازه به آرامش رسیده باشه دستم رو از دست نوا کشیدم و به سمت تختش رفتم و دستم رو روی قلبش گذاشتم و آروم صدایش کردم:

-نوید

بلافاصله به صفحه مانیتور خیره شدم انگار حسم نکرد ، چون برعکس اون زمان که لمسش میکردم و ضربان قلبش تندتر میشد اینبار واکنشی به لمس دست من نشون نداد.

یه لحظه قلبم گرفت . نکنه حتی روحش هم منو فراموش کرده باشه؟ ... اما نه ، خودش گفت که تا عمر داره منو یادش نمیره . شاید اصلا اینجا نیست ... آره حتما برگشته خونه و منتظر منه .

با این فکر ، انگار جون گرفته باشم با عجله به راه افتادم .هنوزم کلید اون خونه دستم بود. باید برمیشتم، باید برمیشتم پیش عشقم.

با چنان سرعتی میروندم که با اینکه نیمه شب بود و خیابون ها خلوت بود اما باز هم چندبار نزدیک بود تصادف کنم. بالاخره به خونه رسیدم ، دست کردم توی کیفم تا کلید رو پیدا کنم اما انگار ته کیفم گم شده بود مجبور شدم هول هولکی کیفم رو وسط کوچه خالی کنم و بین محتویات کیفم که حالا روی زمین پخش و پلا بود دنبال کلید گشتم و بالاخره پیداش کردم.

کلید انداختم و در باز شد بدون اینکه به وسایل پخش و پلائی تو کوچه ام اهمیتی بدم در رو بستم و به سمت ساختمون دویدم و با صدای بلند اسمش رو صدا زدم:

-نوید؟...نوید؟...نوید تو رو خدا جواب بده ، اینجایی؟

در ساختمون اصلی برعکس همیشه که از ترس تنهایی قفلش میکردم ، قفل نبود.

در رو چهارطاق باز کردم و توی چهارچوبش ایستادم و بلند تر از قبل اسمش رو فریاد زدم

-نوید...نوید

به صدم ثانیه نکشید که خودش رو به نرده های طبقه بالا رسوند و با ناباوری به من خیره شد. وقتی دیدمش دلم آروم گرفت نفس راحتی کشیدم و همون جا جلوی در روی زانو خم شدم اما بازم چشم ازش برنداشتم.

به اندازه تمام روزایی که ندیده بودمش دلتنگش بودم آره، من این نوید رو خیلی وقت بود ندیده بودم. نوید خودم رو، اونی که دوسش داشتم. اونی که دوستم داشت.

وقتی دید توان ایستادن ندارم و خودم رو روی زمین انداختم با عجله پله ها رو پایین اومد و جلوی من زانو زد به ثانیه نکشیده من رو در آغوش کشید.

همون آغوشی که هیچ وقت وجود نداشت اما من با تمام وجود حسش میکردم و وقتی که وجود داشت ازش منع شدم. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود عشقم...چه خوب شد که اومدی، چه خوب شد.

مطمئنم اگر پیرهنی بود از اشکهای من خیس میشد. بازوش رو توی مشت گرفتم و فشردم و بین گریه هام نالیدم:

-نوید تورو خدا تورو خدا دیگه ولم نکن. بدون تو من شبیه مرده ها بودم. روح نبودم اما روحی تو بدنم هم نداشتم. تورو خدا دوباره ولم نکن. من اون نوید رو نمیخوام. من همینی که هستی رو میخوام دوباره ولم نکن.

سکوتش طولانی شد. دیگه مثل همیشه مقتدر نگفت "قول میدم همیشه و هر لحظه کنارت باشم" فقط سکوت کرد و این سکوتش من رو شدیداً ترسوند.

خودم رو از آغوشش که حالا شل شده بود بیرون کشیدم و به چشمهای غمگینش نگاه کردم. یه چیزی تو چشماش داشت فریاد میزد اما انگار من زبونش رو بلد نبودم. مثل وقتی که یه فیلم بدون زیرنویس و دوبله رو میدیدی صداش رو میشنیدی و نمیتونستی ترجمه کنی که چی میگه صدای اون نگاه رو به وضوح میشنیدم اما نمیتونستم ترجمه اش کنم. زیر لب حرفی که درونم بود رو تکرار کردم:

-این نگاهت یعنی چی؟

سرش رو انداخت پایین انگار خجالت میکشید بگه ، اما آرام گفتک

-باید برگردم.

سرم رو با ناباوری تکون دادم و گفتم:

-نه. تورو خدا دیگه نه. دیگه طاقت بی محلیتو ندارم. دیگه طاقت پس زدنت رو ندارم. دیگه توان ندارم به پات بیوفتم و عشقمون رو از جسمت گدایی کنم و تو با بیرحمی پسم بزنی و بهم انگ بزنی. برنگرد همینجوری پیشم بمون. من همینجوری دوست دارم.

حالا تنم داشت میلرزید و اون سعی می کرد آرامم کنه. بازوم رو تو دستاش گرفت و گفت:

-غلط کردم سلین. به خدا اون لحظه ها ، داشتم از درون خُرد میشدم اما بازم تصمیم گیرنده جسمم بود نه دلم. سلینم میدونی تا چند شب کاب*و*س ولم نکرد؟ میدونی تا چند شب شدم خواب گرد و تو خواب دنبالت گشتم؟ میومدم بالا سرت و ساعتها نگات میکردم. میدونی وقتی دستم رو میگرفتی چطور لبریز عشق میشدم و به در و دیوار میکوبیدم تا این جسم لعنتیم آزارت نده؟ میدونی ناخواسته با اینکارم فرصتم رو از دست دادم؟...فرصت زندگی من مال تو بود بخاطر عشق تو من دوباره به زندگی

برگشتم. یادته گفتم تو هر اتفاق بدی حکمتی هست؟ ... تو این ماجرا حکمت عشق من و تو بود، اما با شکستن قلبت خدا هم این فرصت دوباره رو برای همیشه ازم گرفت. دیگه فرصتی ندارم پس تورو به همون خدا که ازش خواستی من رو برگردونه بخاطر اون همه سنگدلی ببخشم. میبخشی منو وجودم؟

چند لحظه منتظر جوابی که نبود شد و وقتی از گرفتنش ناامید شد سرم رو تو آغوش گرفت و توی سینه اش پنهان کرد. صدای قلبش رو نمیشنیدم مثل همیشه و باز با خودم زمزمه کردم: "روح که قلب نداره" اما اینبار سریع حرفم رو پس گرفتم ... نه نه روح نوید من قلب داره اما جسمش... مطمئنم که جسمش قلب نداشت احساس نداشت این روح از جسمش عاشق تر بود قلب روحش عشق و بیشتر میشناخت تا قلب جسمش قلب روحش عاشق بود و قلب جسمش فقط خون رسان اما حالا دیگه مهم نیست حالا دیگه این جسمش نیست که سر من رو تو سینه اش قایم کرده و بهم التماس میکنه ببخشمش قلب نویده منه، همونی که عاشقش بودم... یه عشق ترسناک که هیچ کس باورش نمیکرد.

با باور این تفکر دستم رو دور کمرش حلقه کردم و آهسته لب زدم:

-تورو خدا بازم تنهام نذار نوید... به هر دلیلی که برگشتی دیگه تنهام نذار

موهام رو نوازش کرد و آروم زمزمه کرد:

-وقت ندارم سلین. وقتم کمه، انقدری وقت دارم که ازت بخوام منو ببخشی

بغض کردم و مثل بچه ها با لجبازی گفتم:

-نمیبخشم. نمیذارم بازم از دستم بری. نمیخوام دوباره برگردی به اون جسم منحوس که ازش متنفرم... من تورو دوست دارم نوید خودتو نه جسم و ظاهر تو رو من قلب مهربونت رو دوست دارم نمیذارم دوباره برگردی به اون جسم سنگیت.

منو تو آغوشش محکم تر فشار داد و گفت:

-دیگه جسم نه سلین... باید برگردم اون بالا

یهو از تو بغلش بیرون پریدم. یعنی چی؟ ... یعنی میخواد تنهام بذاره؟... واسه همیشه

؟... نه این انصاف نیست... من این رو نمیخوام.

بلند بلند داد زدم:

-نه نمی خوام... حق نداری... حق نداری... نمیذارم ... نمیذارم

وقتی به خودم اومدم که دیدم سیل اشکم گونه ام رو خیس کرده و توی زمین و آسمون معلقم.

هرکی جز خودم این صحنه رو میدید فکر میکرد قدرت پرواز دارم یا جادوگری چیزیم اما خودم میدونستم که حالا تو بغل عشقمم و دارم به سمت اتاقمون پرواز میکنم.

وقتی که دید اشکام تمومی ندارن چشمهام رو که با اندوه بهش خیره شده بود تا برای بار آخر تصویرش رو توی ذهنم حک کنه رو بست و دونه دونه میب*و*سیدشون اول چشم چپ بعد چشم راست و دوباره از اول، اما باز هم اشکام بند نمیومد بالاخره ناامید شد و با کلافگی دست از کارش کشید و اعتراض کرد:

-بس کن سلین. هنوز که نمردم داری اینطور خودت رو پر پر میکنی. اگه بمیرم میخوای دور از چشم من چکار کنی؟

با چشمهای خیسم بهش زل زدم و با صدای لرزون از گریه ام نالیدم:

-اون وقت منم میمیرم

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس...دیگه حق نداری از مردن حرف بزنی، فهمیدی؟

بازم مثل بچه ها لج کردم:

-حرف نمیزنم، عمل میکنم. من میمیرم بدون تو من میم...

چشمام رو بستم که گریه اش رو نبینم اما...اما این باعث شد که دیگه هرگز خودش رو نبینم...پلکام که بسته شد همه چی تموم شد.....دیگه دستی تو موهام کشیده نمیشد دیگه کسی گردنم رو نوازش نمیکرد... دیگه نویدی نبود...هرچی بود سکوت و تنهایی و سیاهی بود خدایا یعنی همه چی تموم شد؟ ... یعنی رفت؟ ... برای همیشه؟ ... حتی بهش فرصت ندادی ازم خداحافظی کنه ... حتی بهم فرصت ندادی بهش بگم دوش دارم ... نه نمیدارم اونو ازم بگیری...نمیدارم.

یکهو از جام پریدم و به سمت در خروجی یورش بردم فقط فرصت کردم سوئیچ رو از روی زمین جلوی در ورودی بردارم و چند لحظه بعد ماشین با سرعت از جاش کنده شد.

نمیروندم پرواز میکردم جوری که به ربع ساعت نکشیده بیمارستان بودم.

چنان می دویدم که انگار یه گله سگ دنبالم گذاشتن بالاخره رسیدم پشت در ای سی یو برام مهم نبود اینجا بیمارستان و مریضای این بخش نیاز به آسایش دارن فقط محکم و پر سر و صدا در رو میکوبیدم تا بازش کنن. به لحظه نکشید خانم شکوری با توپی پر پشت در ظاهر شد اما قبل از اینکه فرصت کنه دهن باز کنه به کناری هلش دادم و به سمت تخت آخر دویدم...اما نبود.

خالی بود...روی اون تخت مرتب شده هم انگار از اول نویدی وجود نداشته...داد زد:

-پس نوید کو؟ کجا بردینش؟

دستی به شونه ام خورد برگشتم و نگاهش کردم نوا بود که با چشمهای خیس به من نگاه میکرد اینبار آروم پرسیدم:

-نوا...نوید من کو؟

من رو تو آغوش کشید و سرم رو روی شونه اش گذاشت و با لحن پر ترحمی زمزمه کرد:

-تو باید صبور باشی سلین...با غصه خوردن و اشک ریختن تو چیزی درست نمیشه

این دیونه چی میگفت؟ هر بار که کسی تو اون بخش تموم میکرد و نوا مسئول خبر کردن خانواده اش بود هم همین حرفا رو پشت تلفن میزد. اما حالا...اصلا مگه نوید...

باز هم فریاد کشیدم:

-نوا، میگم نوید کو؟

خانم شکوری به آرومی اما با لحن عصبی خطاب به نوا گفت:

-خانم معتمد ایشون رو ببرید بیرون تا آروم شن...مگه این بخش جای داد و

بیداده؟ خیر سرش دکتره اما هنوز نمیدونه نباید تو بیمارستان داد زد

نوا به زور منو از بخش بیرون برد و روی صندلی های رو به روی ای سی یو نشوند

دستش رو برای ابراز همدردی روی پام نهاد و شروع به توضیح دادن کرد:

-یکم بعد از اینکه تو رفتی، ضربان قلبش تند شد. درست مثل همون وقتایی که بالا

سر جسمش می ایستادی و نوازشش میکردی و به لمس دستات آلام نشون میداد.

اما بعد دوباره نبضش نا منظم شد نمیدونستم باید چکار کنم. تا رفتم دکتر شاهوران

رو صدا کنم و برگشتم دیدم تپش قلبش از قبل هم تند تر شد و بعد یکهو ایستاد. هر

چی بهش شوک دادیم فایده نداشت دیگه برنگشت

با گریه به حرفهای نوا گوش میدادم و پیش خودم واکنش های نوید رو تجزیه و تحلیل میکردم.

شاید ضربان قلبش زمانی تند شده بود که من رو بغل کرده بود ، شاید زمانی نامنظم شده بود که من گریه میکردم و نمی تونست

بی هوا از جام بلند شدم و به سمت آسانسور دویدم نوا پشت سرم با نگرانی پرسید:

-کجا داری میری باز؟

بدون اینکه متوقف شم در حال دویدن ، جوابش رو دادم:

-سردخونه

آسانسور رسید و سوار شدم و در آخر فقط شنیدم که گفت:

-الان نرو دیوونه. نصفه شبی ، سردخونه خوفناکه سخته میک...

در آسانسور بسته شد و صدای نوا هم قطع شد و انگار اصلا برای من مهم بود که سخته کنم ... اگر نوید من مرده باشه سخته کردن ارزوی منه..

وقتی مجددا در آسانسور ، در زیرین ترین طبقه بیمارستان باز شد از آسانسور خارج شدم و به سمت راهروی دست راست چرخیدم و تا انتهای راهرو رو با قدمهای بلند طی کردم و آهسته در زدم. کمی بعد مسئول سرد خونه با صدای گرفته ای جواب داد:

-بله...کیه ؟

-دکتر رفیعی هستم از ای سی یو...لطفا درو باز کنید

در رو باز کرد و با تعجب به من خیره شد. شاید برای اولین بار بود که میدید یه دکتر زن ، جرات کرده این وقت شب به سردخونه پا بگذاره ، سعی کردم کنترلم رو حفظ کنم و با متانت گفتم:

-میخواستم یکی از بیمارانم رو ببینم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-بیمار کجا بود خانم دکتر؟ اینجا فقط یه مشت جنازه خوابیده.

نمیدونم چرا دلم نمیومد به نوید بگم "جنازه" اخم کردم و گفتم:

-بله میدونم اما یکی از بیماران من الان بین همین جنازه های شما خوابیده و تا نبینمش از اینجا نمیرم.

-این وقت شب؟

با اقتدار حرفش رو برای تاکید ، تکرار کردم:

-بله همین وقت شب.

-خانم دکتر یکی دو ساعت دیگه صبح میشه بیا بیمارارت رو ویزیت کن.

این حرفش هم بوی تمسخر میداد ، با همون لحن ادامه داد:

-اما الان میترسم راهت بدم شما هم رو دستم بمونی. همیشه برای ما مسئولیت داره.

-مسئولیتش با من آقا. شما فقط بذار من ببینمش.

مرد بیچاره ناچار به اطاعت شد و از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم و پرسیدم:

-بیماری که چند دقیقه پیش از ای سی یو آوردن رو کجا بردین؟

روی تخت گوشه سردخونه رو نشونم داد و از ترس اینکه یه وقت من پس نیوفتم تمام چراغها رو روشن کرد و پشت سرم راه افتاد تا مبادا حتی یه لحظه تنهام بذاره بی توجه به حضور اون ، به سمت تخت جدید نوید رفتم.

بالای سرش که رسیدم تونستم لبخندی رو که روی لبش پهن تر از قبل شده بود رو این بار به وضوح ببینم.

انگار واقعا به آرامش رسیده بود دستش رو تو دستم گرفتم و با دست آزادم موهایی که بر اثر شوک الکتریکی و تکونهای شدیدش ، روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم مرد بیچاره رو به روم ایستاده بود و با تعجب به من و کارهام خیره شده بود.

شاید تو دلش میگفت "زنیکه ی دیوونه این وقت شب اومده به بهانه ویزیت بیمار، داره با جنازه لاو میترکونه" اما دیگه برای من ، حرف مردم خیلی وقت بود که اهمیتی نداشت. خم شدم و کنار گوش نوید آروم زمزمه کردم:

-بخشیده بودمت نوید. از اول هم کینه نگرفتم که حالا ببخشم. به قول خودت مگه آدم از عشقش هم دل چرکین میشه؟ اما...اما ازت دلخورم. این ، باره دومه که داری میزنی زیر قولت و تنهام میذاریا...یادت بمونه...نمیذارم به بار سوم بکشه.

-خانم دکتر مرحوم با شما نسبتی داشت؟

با تعجب به مسئول سردخونه نگاه کردم. انگار وجود اون رو فراموش کرده بودم به سختی جوابش رو از بین بغض تو گلوم بیرون فرستادم:

-شوهرمه

دروغ نگفته بودم پیوند روح من و نوید حتی از پیوند روی سند ازدواج هم محکمتر بود.

مسئول سردخونه باز هم شوخیش گل کرد و به طعنه گفت:

-منظورتون اینه که شوهرتون بود؟

چنان چپ چپ نگاهش کردم که طفلک ، نزدیک بود خودش رو خیس کنه .

خدایا مرزی زد و از من فاصله گرفت و اجازه داد تا با جسم بی روح عشقم تنها بمونم .
وقتی از تنها بودنمون مطمئن شدم خودم رو در آغوش سرد عشقم جا دادم و شروع
به مرثیه خانی کردم :

-دلم رو شکوندی نوید . حتی بیشتر از زمانی که از خونه ات پرتم کردی بیرون . اون
زمان از در پرتم کردی اما از پشت در میدیدمت حالا که از زندگیت پرتم کردی بیرون
از چه روزنه ای باید تماشات کنم تا دلتنگت نشم؟ ...مگه بهت نگفتم تنهام نذار بی
انصاف؟ پس این چکاری بود؟ این بار که میدونم رفتنت برگشتنی نداره به چه امید
زنده بمونم؟ ...چرا نداشتی بگم که بی تو میمیرم شاید اگه میگفتم خدا دلش
میسوخت و تورو بازم بهم پس میداد؟ ... برگرد نوید ، برگرد . بدون تو چطوری انتظار
داری بمونم؟ ...یادته گفتم از هیچی نمیترسم؟ حالا از دنیای بدون تو میتروسم . برگرد و
منم با خودت ببر... برگرد نویدم ، برگرد .

چشمام رو بستم مطمئن بودم صبح فردا تیترو روزنامه ها این میشد :

"داستان لیلی مجنون تکرار شد اما اینبار جسد لیلی را از آغوش سرد مجنون بیرون
کشیدند"

اون تیترو هیچ وقت روی هیچ روزنامه ای نرفت

در عوض تیترو تمام روزنامه ها این شد :

"لیلی و مجنون ، از گور به پا خواستن"

خانم - سین ر - که روز قبل جسد بی جانش را در کنار پیکر نامزدش در سردخانه یافته بودند و طبق تحقیقات مشخص شد بر اثر خبر فوت نامزدش دق مرگ شده است و افسانه لیلی مجنون را دوباره رقم زده بود ، صبح امروز به هنگام تشیع جنازه به همراه آقای -نون الف- ناگهان از خواب مرگ برخاستند و اطرافیان را شوکه کردند.

پزشکان پس از معاینه این دو ، مرگ و زندگی پس از مرگشان را تایید کردند.

به گفته آقای دکتر -م انتظامی- قلب هردو نفر آنها به مدت شش ساعت از کار باز ایستاده بود اما پس از معاینات مجددی که روی این دونفر انجام شد تایید گردید که از نظر سلامت پزشکی مشکلی ندارند.

هیچ وقت یادم نمیره کلافه از صدای گریه و زاری دور و برم یکهو از خواب پریدم ، نشستم و جیغ زدم:

-چه خبره یواش سرم رفت

یکباره صدای جیغ دور و برم تشدید شد ، چشم باز کردم ببینم چه خبره که چیزی جز سفیدی ندیدم

خدایا ، کلا مرسی که من برعکسم حالام که بجای اینکه چیزی جز سیاهی نبینم چیزی جز سفیدی نمی بینم.

یکهو پارچه سفید از صورتم کنار رفت و نوید رو جلوی روم دیدم ذوق زده من رو به آغوشش کشید و گفت:

-خدا رو شکر ... خدارو شکر به موقع رسیدم

و سرم رو توی بغلش گرفت و تازه گرمی و واقعی بودن آغوشش رو حس کردم و فهمیدم که خواب نیست ، توهم نیست ، خیال نیست.

نوید جلوی روم زنده سالم سر حاله. خواستم دستم رو دورش حلقه کنم اما دستم بسته بود و تازه وقت کردم به خودم نگاه کنم و دهنم از تعجب باز موند.

انگشتای دستم بهم بسته بودن و دورم کفن بود جز اون کفن چیزی تنم نبود و بدنم بوی کافور میداد بدن جفتمون بوی کافور میداد و تازه متوجه نوید شدم که یه پارچه سفید دور خودش گرفته بود و کنار یه گور خالی من رو بغل کرده بود.

دورمون پر بود از گل های لگد شده و ظرفهای میوه و شیرینی که روی زمین افتاده بود. نوید خندید و گفت:

-تا دیدن زنده شدیم جای اینکه خوشحال شن ، ترسیدن و فرار کردن.

با تعجب جمله اش رو تکرار کردم:

-زنده شدیم؟! یعنی ما الان زنده ایم؟

-اره عزیزم خواست خداست. داشتیم میمردم که مبادا خاکت کرده باشن ، شکر خدا به موقع رسیدم ...خدایا شکرت.

گیج از حرفهایی که میزد و نمی فهمیدم ، سوال تکرار شده ی توی دهنم رو پرسیدم:

-یعنی تو الان زنده ای و یادت میاد؟!...منو یادت میاد نوید؟

-اره عزیزم میدونم عجیبه اما یادم میاد تک تک ثانیه هاشو یادمه از لحظه ای که میدیدمت بالای سر جنازه ام چطور مرثیه میخونی یادمه تا الان که دیدم دارن رو تن برگ گلم خاک میریزن ... نمیدونم چی شد نمیدونم چطور شد اما یکهو خودم تو جسمم دیدم و با تمام قدرتم بلند شدم که نذارم عشقم رو تو خاک بزارن ... حسست کردم سلین با همین فاصله تپش قلب تورو حس کردم...باورت میشه؟

باورم میشد یا نه مهم نبود ، تنها چیز مهم توی اون لحظه نوید بود که زنده بود و من رو هم به یاد داشت پس لبخند زدم و جواب دادم:

-انقد این مدت چیزای عجیب تجربه کردم که غیرممکن ترین ها رو هم باور کنم دوباره من رو تو اغوشش فشرد و من از اینکه چیزی جز یه کفن بینمون نبود شرمزده لپهام گل انداخت فکر کنم متوجه شد که رهام کرد و قهقهه ای از شادی سر داد و گفت:

-حالا چجوری یه تیکه لباس پیدا کنیم بریم خونه؟

نوید با همون تیکه کفنی که دورش گرفته بود در به در دنبال کسی بود که کمکمون کنه اما با اون ظاهر سراغ هر کی میرفت جیغی میکشید و فرار میکرد و من اینور پیچیده شده در کفن مرده بودم از خنده.

اخرش هم رفت سراغ نگهبان بهشت زهرا و اون طفلک هم ، با دیدن مرده ای از قبر بلند شده بود جوری فرار کرد که انگار نه انگار کارش با مرده ها سروکار داشته و نوید هم به ناچار دو دست از لباسهاشو برداشت و پوشیدیم و برگشتیم خونه.

بماند اینکه وقتی وارد خونه شدیم چطور همه عزیزانمون که از مرگمون ناراحت بودن حالا از زنده بودنمون ترسیده بودن و جیغ میکشیدن و فرار میکردن و موقع فرار بهم میخوردن و روی زمین میوفتادن و دوباره بلند میشدن تا فرار کنن و ما دوتفر نمیدونستیم به این وضعیتشون بخندیم یا به حال خودمون گریه کنیم.

راضی کردن خانوادمون درباره اینکه ما هنوز زنده ایم و روح نیستیم و ترس نداریم سخت تر از راضی کردنشون به ازدواج مون بود.

تا مدتها درگیر خبرنگارایی بودیم که مردن و زنده شدن هم زمان دو عاشق برایشون عجیب بود اما برای خودمون این معجزه عشق بود و باور همین معجزه عشق بود که خانواده هامون رو راضی کرد که خدا ما رو برای هم مقدر کرده و خواسته تا با ازدواجمون مخالفتی نکنن و همه چیز به همون سرعتی که شروع شد تموم شد.

و بالاخره ما دو عاشق بهم رسیدیم...

شاید بگید عجیبه شاید بگید بچگانه ست شاید بگید غیر ممکنه اما عشق ما از اول هم قابل باور نبود ، اما من معتقدم وقتی خدا بخواد هر غیر ممکنی ممکن میشه.

مثل داستان اون تاجری که عزرائیل دیدو ترسید و برای فرار از مرگ به کمک قالی سلیمان ، به هند رفت و اونجا عزرائیل بهش گفت: " صبح به من گفتن شب جون تورو تو هند بگیرم و تعجب کردم چطور یک روزه میخوای تا اینجا بیای و حالا فهمیدم با خواست خدا این هم ممکنه "

قصه عشق ما هم شاید چیزی شبیه به همین بود یه عشق مقدر شده ی غیر ممکن . کی میتونست باور کنه که من باشوهرم زمانی که روح بود و زنده نبود ، آشنا شدم؟

کی میتونست باور کنه از عشقش بمیرم و با معجزه عشقش زنده بشم؟

با اینکه پزشکی قانونی مردنمون و زنده شدنمون رو از نظر علم پزشکی تایید کرد و یه معجزه دونست اما هنوز خیلی ها میگن "غیرممکنه ، امکان نداره" اما برای من که غیرممکن ها امکان پذیر شدن ، غیرممکنی وجود نداره.

من باور دارم که عشق ما از اول تا به اخرش فقط یه معجزه بود و بدون معجزه عشق این عشق غیر ممکن بود.

پایان .

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان عشق مبارز من | مریم سالاری](#)

[رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی](#)

[رمان وقتی که نبودی Moaz17 |](#)



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)